

# پیشگفتار

اگر داستان من مثل قصه‌های تخیلی دیگر بود و می‌خواستم آن را به صورت کتاب درآورم، قصه‌ام را این‌طور شروع می‌کردم: روزی روزگاری، دو تا پسر بودند که اسمشان دارن و استیو بود. اما قصه من، یک داستان وحشتناک است که اگر قرار باشد آن را به صورت کتاب بنویسم، کارم را با چیزی شبیه این شروع می‌کنم:

شیطان اسمی دارد - استیو لثوپارد.

موقع تولد، اسمش استیو لثوپارد بود، اما برای دوستانش (بله - او زمانی دوستانی داشت!) همیشه استیو لثوپارد بود. توی خانه، خوشحال نبود، پدر نداشت، و مادرش را دوست نداشت. او همیشه در آرزوی قدرت و شهرت بود. حسرت قدرت و اعتبار را می‌کشید، و حسرت زمانی را که به آنها برسد، او می‌خواست یک شیخ باشد.

وقتی یکی از موجودات شب، آقای کریسلی، در نمایش جادویی و حیرت‌انگیز سیرک عجایب برنامه اجرا می‌کرد، فرصتی پیش آمد تا استیو به خواسته‌اش برسد. او از آقای کریسلی خواست تا همخوش کند. اما شیخ در خواست او را رد کرد - او گفت که استیو خون بدی دارد. به همین خاطر،

استیو از آن شبخ متعمر شد و قسم خورد که وقتی بزرگ شد، او را پیدا کند و بکشد.

استیو تا چند سال، خود را آماده می کرد که شکارچی اشباح بشود و در این مسیر با شبخ واره های سرخ چشم و پوست ارغوانی آشنا شد. در افسانه ها آمده است، اشباح آدمکش های خبیثی هستند که خون انسان ها را تا ته از بدنشان بیرون می کشند، اما اینها یک مشت مزخرفات جنون آمیز است. اشباح مقدار خیلی کمی خون از فرد می گیرند که هیچ آسیبی به او نمی زند. اما شبخ واره ها فرق دارند. آنها، که ششصد سال پیش از قبیله اشباح جدا شده اند، بنابر قوانین خاص خودشان زندگی می کنند. شبخ واره ها معتقدند شرم آور است که خون انسانی را بخورند، اما او را نکشند. آنها همیشه قربانی خود را می کشند - و استیو یکی از آنهاست.

استیو با این قصد به دنبال شبخ واره ها رفت که یکی از آنها شود. شاید فکر می کرد که افکار آنها هم به اندازه افکار خودش منحرف است. اما او اشتباه می کرد. اگرچه شبخ واره ها آدم ها را می کشند، اما ذات شیطانی نداشتند. آنها انسان ها را شکنجه نمی دادند و سعی نمی کردند که مزاحم اشباح شوند. آرام و بی سر و صدا، مشغول کار خود بودند و به شدت سرشان در لاک خودشان بود.

من مطمئن نیستم، اما حدس می زنم که شبخ واره ها هم، مثل آقای کریسلی، استیو را از خود رانده باشند. شبخ واره ها سنتی تر از اشباح بودند و از قوانین سخت تری پیروی می کردند. من نمی توانم باور کنم که آنها بدانند انسانی شرور می شود و او را در جمع خود بپذیرند.

اما به لطف کارگزار ابدی آشوب - دیسموند تینی - استیو راهی برای ورود به جمع شبخ واره ها پیدا کرد. او را اغلب آقای تینی صدا می زنند، اما اگر اسم کوچکش را به صورت مخفف درآورید و کنار نام خانوادگی او بگذارید،

می شود آقای دیس تینی. آقای تینی قدرتمندترین موجود دنیاست، با عمری طولانی تر از هرچه تصورش را بکنید. او موجود فضولی است که در مهم ترین مسائل دخالت می کند. چند قرن پیش، آقای تینی هدیه ای به شبخ واره ها داد؛ تابوتی که وقتی کسی در آن می خوابد، پراز آتش می شود و در چند ثانیه او را می سوزاند و به خاکستر تبدیل می کند. اما تینی گفت که شبی کسی در آن تابوت می خوابد و سالم از آن بیرون می آید. آن فرد ارباب شبخ واره ها می شد و همه اعضای قبیله باید از او اطاعت می کردند. اگر آنها این ارباب را می پذیرفتند، به قدرتی بیش از آنچه همیشه تصورش را داشتند، دست می یافتند. در غیر این صورت، نابود می شدند.

و غده چنین قدرتی قوی تر از آن بود که استیو نادیده اش بگیرد. او تصمیم گرفت که تابوت را امتحان کند. احتمالاً تصور می کرد که چیزی برای از دست دادن ندارد. استیو داخل تابوت رفت و شعله ها او را در بر گرفتند، و یک دقیقه بعد، بدون آنکه سوخته باشد، از تابوت بیرون آمد. ناگهان همه چیز عوض شد. حالا او ارتشی از شبخ واره ها را تحت فرمان خود داشت که زندگی شان را برای ارباب می دادند و به هرچه او می خواست، عمل می کردند. او دیگر مجبور نبود که فقط به کشتن آقای کریسلی رضایت دهد - می توانست کل قبیله اشباح را نابود کند!

اما آقای تینی نمی خواست که شبخ واره ها خیلی راحت اشباح را در هم بکوبند - او همیشه به رنج ها و کشمکش های دیگران دامن می زند. پیروزی سریع و تضمین شده، به اندازه کافی او را سرگرم نمی کرد. پس راه نجاتی پیش پای اشباح گذاشت تا زمانی که ارباب شبخ واره ها به قدرت کامل نرسیده بود، سه نفر از اشباح می توانستند او را بکشند. برای این منظور، آنها چهار فرصت در اختیار داشتند. اگر موفق می شدند و این ارباب را می کشتند، اشباح برنده جنگ زخم ها (نامی که به جنگ میان اشباح و شبخ واره ها داده

کشتن او را از دست دادیم - ونجا اجازه داد او بگریزد، چون برادرش شیخ واره‌اش، گانن هارست، از وی محافظت می‌کرد. بعد در شهری که آقای کرپسلی دوره جوانی خود را در آن گذرانده بود، من دوباره با استیو روبه‌رو شدم. او گفت که شکارچی شیخ واره‌هاست و من احمق حرفش را باور کردم. بقیه هم باور کردند، هرچند آقای کرپسلی به او مظنون بود. او احساس می‌کرد که در کار و رفتار استیو ایرادی وجود دارد، اما من با ضمانت خودم، قانعش کردم که موقتاً به او اعتماد کند. من در زندگی اشتباهات و حشتناکی مرتکب شده‌ام، اما به‌طور قطع، این یکی از همه بزرگ‌تر بود.

وقتی استیو چهره حقیقی‌اش را نشان داد، ما جنگیدیم و دو بار فرصت پیدا کردیم که او را بکشیم. بار اول، زنده گذاشتیمش تا او را با دبی هملاک - دوست من - معامله کنیم. بار دوم، آقای کرپسلی یک تنه با استیو، گانن هارست و حقه‌بازی جنگید که وانمود می‌کرد ارباب شیخ واره‌هاست. آقای کرپسلی آن ارباب بدنی را کشت. اما بعد، استیو او را داخل گودال تیرها انداخت. آقای کرپسلی می‌توانست استیو را با خود پایین بکشد، اما اجازه داد او زنده بماند تا در عوض، گانن و شیخ واره‌های دیگر از جان دوستانش بگذرند. تازه بعد از آن حادثه بود که استیو حقیقت را - در مورد خود - آشکار کرد و با افشای این موضوع که خودش ارباب شیخ واره‌هاست، باعث شد تلخی از دست دادن آقای کرپسلی برای ما غیرقابل تحمل‌تر شود.

بین آن قاجعه و رویارویی بعدی ما، فاصله زیادی بود. من همراه هارکات به جهاتی برهوت رفتم که پراز هیولا و موجودات جهش‌یافته بود - و بعداً فهمیدیم جهان آینده بوده است - تا او گذشته و هویت حقیقی خود را کشف کند. بعد از آنکه از آن سفر پرماجر برگشتیم، من دو سال همراه سیرک عجایب در سفر بودم و انتظار می‌کشیدم که سرنوشت (یا دین تینی) من و استیو را برای مبارزای نهایی، دوباره با یکدیگر رو در رو کند.

ما بالاخره در زادگاهمان رو در روی یکدیگر قرار گرفتیم. من همراه سیرک عجایب به آن شهر برگشته بودم. دیدار دوباره از گذشته و قدم زدن در

شده بود) می‌شدند. اما اگر شکست می‌خوردند، در جریان جست‌وجوی ارباب شیخ واره‌ها دو نفر از آنها می‌مردند و نفر سوم زنده می‌ماند تا شاهد سقوط قبیله باشد.

آقای کرپسلی یکی از این سه شکارچی بود. شکارچی دیگر، شاهزاده ونجا مارچ بود. نفر آخر هم یکی از شاهزاده‌های اشباح و جوان‌ترین عضو قبیله، نیمه‌شبحی به نام دارن‌شان بود - و از اینجا بود که من وارد ماجرا شدم.

در دوران بچگی، من بهترین دوست استیو بودم. ما با هم به سیرک عجایب رفتیم، و به خاطر استیو بود که من از وجود اشباح باخبر شدم و به دنیای آنها قدم گذاشتم. آقای کرپسلی مرا همخون کرد تا دستیارش شوم. با راهنمایی‌های او، من با مرام و سنت‌های اشباح آشنا شدم و به کوهستان اشباح سفر کردم. آنجا در آزمون‌های مقدماتی شرکت کردم - و شکست خوردم. من از ترس جانم فرار کردم، اما موقع فرار از توطئه‌ای باخبر شدم که باعث نابودی قبیله می‌شد. بعد، آن توطئه را افشا کردم و یاداشتم این بود که نه تنها در قبیله پذیرفته شدم، بلکه یکی از شاهزاده‌های اشباح شدم. بعد از شش سال که در کوهستان اشباح به سر می‌بردم، آقای تینی مرا همراه آقای کرپسلی و ونجا به جست‌وجوی ارباب شیخ واره‌ها فرستاد. یکی از آدم کوچولوهای آقای تینی هم با ما آمد. اسم او هارکات مولدز بود. آدم کوچولوها پوست خاکستری‌رنگ داشتند، چهره‌شان درهم رفته و خشن بود، کوتاه قد بودند و چشم‌های درشت و سبز داشتند، اما بینی نداشتند و گوش‌هایشان زیر پوست سرشان پنهان بود. آنها از بقایای افراد مرده درست می‌شدند. هارکات از هویت قبلی خود بی‌خبر بود، اما بعد، ما کشف کردیم که او در گذشته با شکل و ظاهر کوردا اسمالت زندگی می‌کرده است - کوردا شبحی بود که به اسید پیشگیری از وقوع جنگ‌زخم‌ها به قبیله خیانت کرده بود.

ما بی‌خیال از آنکه چه کسی ارباب شیخ واره‌هاست، اولین فرصت برای

شد آقای تینی پدر آقای تال بوده و ایوانا خواهر اوست. آقای تینی همان جا ماند تا برای مرگ پسرش عزاداری کند. اما ایوانا دخیال ما آمد تا قاتلان برادرش را تعقیب کند. ما مورگن جیمز را کشیم و داریوس را گرفتیم. وقتی یقیه با عجله به دخیال آر. وی و شانکوس می‌رفتند، من چند کلمه با ایوانا حرف زدم. جادوگر می‌توانست آینده را ببیند. او برایم آشکار کرد که اگر من استیو را بکشم، به جانی او، خودم ارباب مخوف سایه‌ها می‌شوم. من هیولا می‌شدم، ونجا و هرکس دیگری را که سر راهم قرار می‌گرفت، می‌کشتم، و نه تنها شیخ‌واره‌ها را از بین می‌بردم، بلکه جهان بشری را هم نابود می‌کردم. از این خبر بی‌اندازه جا خورده بودم، اما وقت نبود که به آن فکر کنم. همراه دوستانم، آر. وی را دنبال کردم و همگی به تماشاخانه‌ای قدیمی رفتیم که اولین بار من و استیو، آقای کریپسلی را آنجا دیده بودیم. استیو منتظرمان بود. او در جای اسبی روی صحنه ایستاده بود و نمودالی پر از تیر نیز بین صحنه و ورودی جایگاه تماشاچی‌ها درست کرده بود که بین ما فاصله می‌انداخت. استیو مدتی ما را دست انداخت و سر به سرمان گذاشت، و بعد، قبول کرد که شانکوس را با داریوس مبادله کنیم. اما او دروغ می‌گفت. به جای آزاد کردن پسر ماری، استیو به شکل وحشیانه‌ای او را کشت. من هنوز داریوس را در دست خودم داشتم. با خشمی کور و بی‌رحمانه، آماده شدم تا به انتقام شانکوس، او را بکشم. اما درست قبل از آنکه جاقو را در قلب پسرک فرو کنم، استیو با بی‌رحمانه‌ترین افشاگری زندگیش مرا متوقف کرد. مادر داریوس، خواهرم، آنی بود. اگر من پسر استیو را می‌کشتم، خواهرزاده خودم را کشته بودم.

و با این افشاگری، استیو که مثل شیطان می‌خندید، از ما دور شد و مرا به خون آن شب غرق در خون سپرد.

خیابان‌هایی که در آنها بزرگ شده بودم، برایم عجیب بود. آنجا خواهرم، آنی را دیدم، که حالا زن جوانی بود و یک بچه داشت، و با تامی جونز، یکی از دوستان قدیمی خودم، روبه‌رو شدم، که حالا بازیکن حرفه‌ای فوتبال بود. من به دیدن بازی تامی رفتم. مسابقه‌ای از یک جام مهم بود. تیم او برنده شد، اما بعد، دو نفر از آدمکش‌های استیو حمله کردند و با کشتن تعداد زیادی از مردم - و از جمله تامی - جشن پیروزی را خراب کردند.

من آن دو قاتل را تعقیب کردم و یکرست به دام افتادم. دوباره رو در روی استیو قرار گرفتم. چپ‌ای به نام داریوس همراه او بود. پسرش داریوس به من تیر زد. استیو می‌توانست کارم را تمام کند، اما نکرد. مقدر نبود که آنجا بمیرم. کار من (یا استیو) باید جایی به پایان می‌رسید که من و ونجا یا هم با استیو روبه‌رو شویم. تنوخلوخوران و بی‌هدف در خیابان‌ها پیش می‌رفتم که دو وُلگرد نجاتم دادند. آنها به خدمت دبی و سربازرس سابق پلیس، آلیس بوجس، درآمده بودند. دبی و آلیس مشغول تشکیل دادن ارتشی از نیروهای انسانی برای کمک به اشباح بودند. وقتی من دوره نجات را می‌گذراندم، ونجا هم به ما پیوست. من و ونجا، همراه دبی و آلیس و هارکات به سیرک عجایب برگشتیم و آنجا با آقای تال، صاحب سیرک عجایب، درباره آینده بحث کردیم. او گفت که نتیجه جنگ زخم‌ها هرچه باشد، مستبد شروزی به نام ارباب سایه‌ها قدرت را به دست می‌گیرد و دنیا را نابود می‌کند.

وقتی ما سعی می‌کردیم این خبر تکان‌دهنده را هضم کنیم، دو نفر از افراد دیوانه استیو - آر. وی و مورگن جیمز، همان دو نفری که تامی را کشته بودند - حمله کردند. آنها به کمک داریوس، آقای تال را کشتند و یک گروگان - پسر چپ‌ای به نام شانکوس را - گرفتند. این بچه نیمه‌انسان نیمه‌مار، پسر ایورا وُن، یکی از بهترین دوستان من، بود.

وقتی آقای تال روی زمین افتاده بود و جان می‌داد، ناگهان سر و کله آقای تینی و جادوگری به نام ایوانا از غیب پیدا شد، و اینجا بود که مشخص

[www.fantasy-library.ir](http://www.fantasy-library.ir)

# بخش اول

[www.fantasy-library.ir](http://www.fantasy-library.ir)



روی صحنه نشستم و به اطراف آن تالار خیره شدم. نمایش  
تکان دهنده‌ای را که نخستین بار در این تالار دیده بودم به یاد  
می‌آوردم و آن را با «پذیرایی» وحشتناک امشب مقایسه می‌کردم.  
به شدت احساس می‌کردم که کوچک و تنه‌ایم.

و نجا حتی وقتی که استیو برگ برنده‌اش را رو کرد، کنترل خود  
را از دست نداد. او همچنان از میان تیرهای داخل گودال راه باز کرد  
و پیش رفت تا به صحنه رسید. بعد داخل تونلی دوید که استیو،  
گائن، و آر. وی از طریق آن فرار کرده بودند. تونل به خیابان‌های  
پشت تماشاخانه راه داشت، و به هیچ شکل نمی‌شد گفت که آنجا  
آنها از کدام راه رفته بودند. و نجا وقتی داخل تالار برگشت، با خشم  
ناسزا می‌گفت. وقتی شانکوس را دید که بی‌جان، مثل پرنده‌ای  
گردد شکسته روی صحنه افتاده بود، سر جایش ایستاد و بعد به  
زانو درآمد.

ایورا دومین نفری بود که بعد از ونجا از میان تیرها گذشته و  
خود را به صحنه رسانده بود. اگرچه می‌دانست که خیلی دیر شده و  
پسرش مرده است، مرتب اسم شانکوس را تکرار می‌کرد و فریاد  
می‌کشید: «نمیر، شانکوس! نمیر!» ما باید او را عقب نگه می‌داشتیم  
و اجازه نمی‌دادیم که وارد گودال شود. او چند بار روی زمین افتاد و  
خود را زخمی کرد، و ممکن بود به راحتی کشته شود. اما همگی از  
حیرت و وحشت، سر جایمان خشکمان زده بود.

خوشبختانه ایورا بدون آنکه جراحت خطرناکی ببیند، به  
صحنه رسید. همین که روی صحنه رفت، کنار شانکوس روی زمین  
افتاد، ناامیدانه نشانه‌های حیات را در پسرش بررسی کرد و،  
به‌خاطر غم از دست دادن او، فریاد کشید. سر فرزند مرده‌اش را  
روی پای خود گذاشته بود، اشک‌هایش بر چهره بی‌حرکت پسرش  
فرو می‌ریخت، و از شدت اندوه شیون می‌کرد، بقیه ما از دور آنها را  
تماشا می‌کردیم، و همگی به تلخی می‌گریستیم. حتی  
آلیس برجس که به‌طور معمول چهره‌ای سرد و پولادین داشت،  
اشک می‌ریخت.

هارکات هم خیلی زود از میان تیرها گذشته و خود را از داخل  
گودال، روی صحنه کشیده بود. تخته بلندی روی صحنه افتاده بود.  
او و ونجا تخته را روی گودال انداختند تا ما هم به آنها ملحق شویم.  
من فکر می‌کنم که هیچ‌کس واقعاً نمی‌خواست آن بالا برود. برای  
لحظه‌ای کمدار، هیچ‌یک از ما حرکت نکردیم. بعد، دبی که به  
شدت هق‌هق می‌کرد، بغضش را فرو داد، تلوتلو خوران روی تخته

رفت و خود را به صحنه رساند.

پشت سر او، آلیس از روی گودال رد شد و من آخر از همه خود را به صحنه رساندم. بی اختیار می‌لرزیدم. می‌خواستم برگردم و فرار کنم. پیش‌تر فکر می‌کردم که می‌دانم اگر خطر کردن ما نتیجه عکس دهد و استیو شانکوس را بکشد، دچار چه احسناسی می‌شوم. اما آن موقع، من هیچ چیز نمی‌دانستم. من هرگز انتظار نداشتم که استیو واقعاً پسر ماری را بکشد. من با این اطمینان که استیو به پسر خوانده افتخاری‌ام آسیبی نمی‌زند، اجازه داده بودم آر-وی پسر ماری را به گنام استیو ببرد.

حالا که استیو (باری دیگر) مرا فریب داده و شانکوس را کشته بود، تنها چیزی که می‌خواستم مرگ بود. اگر می‌مردم، دردی را حس نمی‌کردم، و شرمندگی و احساس گناه نداشتم. من که می‌دانستم خودم مسئول مرگ تکان‌دهنده و بی‌مورد پسر ایورا هستم، دیگر نمی‌توانستم در چشم‌های او نگاه کنم.

داریوس را فراموش کرده بودیم. من او را نکشته بودم - چطور می‌توانستم خواهرزاده خودم را بکشم؟ بعد از افشاگری پیروز مندانه استیو، نفرت و خشمی که مثل آتش درونم را پر کرده بود، در یک لحظه از وجودم بیرون رفت. داریوس را رها کردم - دیگر میلی به کشتن او نداشتم - و فقط او را آن سوی گودال به حال خود گذاشتم.

ایوانا نزدیک پسرک ایستاده بود و بی‌خیال، با یکی از رشته طناب‌های دور بدنش ور می‌رفت - او ترجیح می‌داد که به جای

لباس‌های معمولی، سرتاسر بدنش را با طناب بپوشاند. از حالت جادوگر پیدا بود که اگر داریوس می‌خواست فرار کند، او دخالت نمی‌کرد و مانعش نمی‌شد. برای پسرک، فرار کردن ساده‌ترین کار دنیا بود. اما او فرار نکرد. با تنی لرزان و مثل یک نگهبان، آنجا ایستاده بود و انتظار می‌کشید تا ما احضارش کنیم.

بالاخره آلیس اشک‌هایش را پاک کرد و آشفته و ناراحت به طرف من آمد او به ایورا و شانکوس اشاره کرد و گفت: «ما باید آنها را به سیرک عجایب برگردانیم.»

برای تأیید حرفش گفتم: «باشد برای بعد.» در آن لحظه می‌ترسیدم به صورت ایورا نگاه کنم. به مرلا، مادر شانکوس، چه باید می‌گفتم؟ آیا این خبر وحشتناک را خودم باید به او می‌دادم؟ آلیس خیلی محکم گفت: «نه - حالا. دبی و هارکات می‌توانند آنها را ببرند. ما باید قبل از ترک اینجا چند تا نکته را روشن کنیم.» و به داریوس اشاره کرد که در روشنی تند نورافکن‌ها کوچک و آسیب‌پذیر به نظر می‌آمد.

غرولندکنان گفتم: «من نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم.» گفت: «می‌دانم، اما ما مجبوریم. پسره باید بداند که استیو کجاست. اگر بداند، الان وقت حمله است. آنها انتظار ندارند با خشم و صدایی گرفته گفتم: «تو چطور می‌توانی حتی به این چیزها فکر کنی؟ شانکوس مرده! برایت مهم نیست؟»

کشیده‌ای توی صورتم خواباند که از تعجب پلک زدم. بعد خیلی سرد گفتم: «تو بچه نیستی، دارن. پس مثل بچه‌ها رفتار نکن. البته

ذهنم ترسید که بگویم. شاید اگر برمی گشت و نگاهم می کرد، می توانستم به نگاهش پاسخ دهم. اما او فقط به پسر بی جانم چشم دوخته بود. بیشتر مرده ها حالتی دارند که انگار خوابیده اند، اما شانکوس این طور نبود. او بچه پرشور، پرتحرک و پیر سر و صدایی بود. حالا آن همه شور و سرزندگی از دست رفته بود، و هیچ کس نمی توانست او را ببیند و فکر نکند که او مرده باشد.

من آن قدر آنجا ایستادم تا ایورا، دبی و هارکات ما را ترک کردند. هارکات جسد شانکوس را با ملایمت روی دست های زخمی و خاکستری رنگ خود گرفته بود. بعد، من آهسته سر خوردم و روی زمین نشستم. مدتی طولانی، با آشفتنی به اطراف چشم دوختم و به گذشته و اولین باری که آنجا را دیده بودم، فکر کردم - انگار آن تماشاخانه و خاطراتم مثل سدی بین من و اندوهم فاصله می انداختند.

بالاخره آلیس و ونجا کنارم آمدند. نمی دانم آنها چه مدت با هم حرف زده بودند، اما وقتی آمدند و کنار من ایستادند، اشک را از صورشان پاک کرده بودند و به نظر می آمد که برای شروع عملیات آماده اند.

ونجا با صدایی خشن و گرفته پرسید: «من با پسر حرف بزنم یا خودت می خواهی این کار را بکنی؟»

آه کشیدم و گفتم: «برایم فرقی نمی کند.» بعد نگاهم به داریوس افتاد که هنوز در جایگاه بزرگ تماشاچی ها، تنهایی کنار ایوانا ایستاده بود. گفتم: «من این کار را می کنم.»

که مرگ شانکوس برایم مهم است. اما ما نمی توانیم او را به زندگی برگردانیم، و با اینجا ایستادن و غصه خوردن هم به جایی نمی رسیم. ما باید دست به کار بشویم. فقط با یک انتقام سریع ممکن است ذره ای آرامش پیدا کنیم.»

حق با او بود. دلسوزی برای خود فایده ای نداشت. انتقام لازم بود. خیلی برایم سخت بود، اما خود را از آن وضعیت فلاکت بار بیرون کشیدم و راه افتادم تا جسد شانکوس را به خانه بفرستم. هارکات نمی خواست که همراه دبی و ایورا برود. او می خواست با ما بیاید و استیو را تعقیب کند. اما برای حمل جسد شانکوس، یکی باید کمک می کرد. او این کار را با اکراه قبول کرد، اما وادارم کرد قول دهم که بدون او با استیو روبه رو نشویم. او گفت: «راهی را که من با تو پشت سر گذاشته ام، طولانی تر از... آن بوده که حالا خودم را از ماجرا... بیرون بکشم. من هم می خواهم که وقتی... شیطان نابود می شود، آنجا باشم.»

دبی قبل از رفتن، با گریه گفت: «او چگونه می تواند... نیاید...»

بهتر زده جواب دادم: «استیو فراتر از یک هیولا است.» می خواستم کاری بکنم که آرام بشود، اما نمی دانستم که چه باید کرد. آلیس او را از من دور کرد - دستمالی به دبی داد و چیزی در گوشش زمزمه کرد. دبی با تاراحتی دماغش را بالا کشید، سر تکان داد، و آلیس را در آغوش کشید. بعد رفت تا کنار ایورا بایستد.

می خواستم قبل از رفتن ایورا یا او حرف بزنم، اما هیچ چیز به

آلیس با صدایی بلند گفت: «دار یوس» پسرک قوری سرش را بالا آورد. «بیا اینجا»

دار یوس یکر است به طرف تخته رفت. روی تخته آمد و از آن رد شد. حفظ تعادلش فوق العاده خوب بود. به نظرم آمد که احتمالاً این از پیامدهای جانبی خون شبح‌واره‌ای او باشد. استیو مقداری از خون خودش را وارد بدن آن پسر کرده و او را به یک نیمه شبح‌واره تبدیل کرده بود. با این فکر، دوباره نفرت نسبت به پسرک در وجودم زنده شد. انگشت‌هایم را چنان درهم فشردم که انگار می‌خواستم گلوی او را بگیرم و...

اما بعد، به یاد لحظه‌ای افتادم که او فهمید خواهرزاده من است. قیافه‌اش وحشت‌زده، جاکشورده، گیج، آزرده و پر از تأسف شده بود. و نفرت من از میان رفت.

دار یوس مستقیم پیش من آمد. اگر هم ترسیده بود. که باید می‌ترسید. وحشتش را شجاعانه پنهان کرده بود. ایستاد، به ونجا و آلیس، و بعد به من نگاه کرد. حالا که از نزدیک براندازش می‌کردم، برخی شباهت‌های خانوادگی را در او می‌دیدم. وقتی به این قضیه فکر می‌کردم، اخیم‌هایم درهم رفت.

گفتم: «تو پسری نیستی که من قبلاً دیده‌ام» دار یوس با تردید نگاهم کرد. برایش توضیح دادم: «وقتی تازه به شهر آمده بودم، به خانه قدیمی خودمان آمدم. از پشت حصار، آنجا را نگاه می‌کردم. آنی را دیدم. او داشت لباس‌های شسته را جمع می‌کرد. بعد، تو رسیدی. توی حیاط آمدی که کمکش کنی. اما تو نبودى. من پسر

تیلی را دیدم که موهای بوری داشت».

دار یوس یک لحظه فکر کرد و گفت: «اوگی یاس، دوستم بوده. آن روز را یادم است. او با من آمد خانه. وقتی کفش‌هایم را در می‌آورد، او را فرستادم که به مامان کمک کنند. اوگی هر کاری بگویم می‌کند» بعد با حالتی عصبی لب‌هایش را لیسید، دوباره نگاهی به همه ما انداخت و ادامه داد: «من نمی‌دانستم» این عذرخواهی نبود، فقط بیان یک حقیقت بود. «بابا به من می‌گفت که اشباح ضرورتند. او گفت که تو بدترین آنها هستی. دارن بی‌رحم، دارن دیوانه، دارن بچه‌کش. اما هیچ وقت به اسم خانوادگی ات اشاره نکرد».

ایوانا پشت سر دار یوس، از روی تخته رد شده بود و حالا دور ما راه می‌رفت و طوری براندازمان می‌کرد که انگار ما مهره‌های شطرنج بودیم. او را ندیده گرفتیم. بعداً وقت پیش می‌آمد تا به جادوگر توجه کنم.

از دار یوس پرسیدم: «استیو درباره شبح‌واره‌ها به تو چی گفته؟» - می‌گفت که آنها می‌خواهند جلو آدمکشی اشباح را بگیرند. آنها چند صد سال پیش از قبیله جدا شده‌اند و از آن موقع تا حالا برای اینکه جلو قصایی شدن انسان‌ها را بگیرند، مبارزه کرده‌اند. آنها موقع نیازشان، مقدار کمی خون می‌خورند؛ فقط آن قدر که زنده بمانند.

ونجا فین فین کرد و گفت: «تو حرف‌هایش را باور می‌کردی؟» دار یوس جواب داد: «او پدرم بود. همیشه با من مهربان بود. من

هیچ وقت او را مثل امشب ندیده بودم. دلیلی نداشت که به حرف هایش شک کنم.

آلیس با حالت خاصی گفت: «اما حالا به او شک داری.»

داریوس جواب داد: «بله، او خود شیطان است.» همین که این را گفت، اشک هایش جاری شد و نقاب شجاعتش فرو ریخت. برای یک بچه نمی تواند آسان باشد که بپذیرد پدرش موجودی شرور است. من حتی در اوج خشم و اندوه، دلبم برای پسرک می سوخت. وقتی داریوس آن قدر آرام گرفت که توانست دوباره حرف بزند، پرسیدم: «آنی چی؟ استیو این دروغ ها را به او هم گفته؟»

داریوس گفت: «او نمی داند. آنها از موقعی که من هنوز به دنیا نیامده بودم تا حالا با هم حرف زده اند. من هیچ وقت به مامان نگفتم که او را می بینم.»

نفس راحتی کشیدم. در یک لحظه و حشتناک به ذهنم رسیده بود که چون آنی همسر استیو بوده، شاید به اندازه او منحرف و غیر قابل تحمل شده باشد. چه خوب بود که می دیدم او در این جنون شرم آور نقشی ندارد!

ونچا از من پرسید: «حقیقت مربوط به اشباح و شیخ واره ها را تو برایش می گویی یا من بگویم؟»

آلیس مداخله کرد و گفت: «هر کاری به وقت خودش! او می داند که پدرش کجاست؟»

داریوس با لحن غمگینی گفت: «نه. من همیشه او را اینجا می دیدم. اینجا قمارگاهش بود. اگر مخفیگاه دیگری داشته باشد،

من ارزش خبر ندارم.»

آلیس با خشم گفت: «نعتی!»

پرسیدم: «هیچ حدسی هم نمی زنی؟» داریوس یک لحظه فکر کرد و بعد سرش را تکان داد. به ونچا نگاه کردم. حالا می خواهی قضیه را برایش روشن کنی؟

ونچا گفت: «حتماً!» و خیلی فوری حقیقت را برای داریوس توضیح داد. او به داریوس گفت، این شیخ واره ها هستند که موقع خون گرفتن از آدم ها آنها را می کشند، و البته مراقب بود که مرام و اعتقادات آنها را خیلی دقیق توضیح بدهد. آنها وقتی خون انسانی را تا ته می کشیدند، بخشی از خاطرات و روحیات آن فرد را در وجود خودشان زنده نگه می داشتند و به همین دلیل، کارشان را قتل نمی دانستند. آنها شریف بودند، هرگز دروغ نمی گفتند، و هیچ وقت به عمد، کاری شرورانه انجام نمی دادند.

ونچا گفت: «بعد، پدر تو از راه رسید.» و موضوع آریاب شیخ واره ها، جنگ زخم ها، پیشگویی آقای تینی و نقش ما را در آن پیشگویی توضیح داد.

در پایان، داریوس گفت: «من نمی فهمم.» اخم هایش را درهم کشید. «اگر شیخ واره ها دروغ نمی گویند، پدر من چطور این همه وقت دروغ گفت؟ و غیر از آن، او به من یاد داد که چطور از پیکان افکن استفاده کنم، اما شما گفتید که نمی توانید از این جور اسلحه ها استفاده کنید.»

ونچا گفت: «به نظر نمی آید که آنها این کار را بکنند. من نه دیده

و نه شنیده‌ام که دیگران این قوانین را زیر پا بگذارند. اما اختیارات اربابشان بالاتر از این قوانین است. آنها آن قدر برای اربابشان احترام قائل اند - یا از پیامدهای نافرمانی او آن قدر می‌ترسند - که تا وقتی او آنها را علیه اشباح به پیروزی برساند، کارهایش برایشان مهم نیست.»

داریوس مدتی طولانی ساکت ماند و در سکوت به موضوع فکر کرد. او فقط ده سال داشت، اما حرکات و رفتارش مثل بچه‌های خیلی بزرگ‌تر بود.

در پایان، داریوس گفت: «اگر می‌دانستم، کمکش نمی‌کردم. من همیشه فکر می‌کردم که اشباح مثل خون آشام‌های توی فیلم‌ها، موجودات شروری هستند. چند سال پیش که بابا سراغم آمد و گفت برای مبارزه با اشباح مأموریت دارد، من فکر می‌کردم کارش یک ماجراجویی بزرگ است. من فکر می‌کردم او یک قهرمان است. افتخار می‌کردم که پسرش هستم. هر کاری می‌گفت، انجام می‌دادم. من...»

انگار چیزی نمانده بود که دوباره گریه‌اش بگیرد. اما بعد، دهانش منقبض شد و به من چشم دوخت. پرسید: «اما شما چگونه توی این ماجرا وارد شدید؟ ماما به من گفته بود که شما مرده‌اید. او می‌گفت که گردنتان شکسته بود.»

گفتم: «من وانمود کردم که مرده‌ام» و خیلی مختصر برایش توضیح دادم که چگونه دستیار شیخ شدم و چگونه همه چیزهایی را که دوست داشتم فدا کردم تا زندگی استیو را نجات بدهم.

داریوس فریاد زد: «اما اگر شما او را نجات دادید، پس چرا او از شما متنفر است؟ این احمقانه است!»

شانه‌هایم را تکان دادم و گفتم: «استیو قضیه را طور دیگری می‌بیند. او فکر می‌کند که مقدر بوده شیخ بشود، و فکر می‌کند که من حق مسلم او را ازش دزدیده‌ام. حالا هم می‌خواهد با من تسویه حساب کند.»

داریوس که گیج شده بود، سر تکان داد و گفت: «من نمی‌توانم این قضیه را بفهمم.»

با اندوه لبخند زدم و گفتم: «تو جوانی. هنوز خیلی چیزها از مردم و رفتارشان مانده که باید یاد بگیری.» ساکت شدم و به این فکر افتادم که شانکوس بیچاره هیچ‌وقت این چیزها را یاد نمی‌گیرد.

چند لحظه بعد، داریوس سکوت را شکست و گفت: «خوب، حالا چی می‌شود؟»

آه کشیدم و گفتم: «برو خانه. قضیه را فراموش کن. دیگر فکرتش را نکن.»

داریوس فریاد زد: «اما شیخ واره‌ها چی؟ بابا هنوز آن بیرون آزاد است. من می‌خواهم به شما کمک کنم تا پیدایش کنید.»

بدون هیچ هیجانی پرسیدم: «واقعاً؟ تو می‌خواهی به ما کمک کنی تا او را بکشیم؟ تو ما را پیش پدرت می‌بری و می‌ایستی تماشا می‌کنی تا ما قلب سیاه او را از سینه بیرون بیاوریم؟»

داریوس با ناراحتی نگاهش را برگرداند و زمزمه‌کنان گفت: «او

حرفش را تأیید کردم و گفتم: «بله، اما هنوز بدت است. بهتر است تو از این ماجرا دور باشی.»

داریوس پرسید: «مامان چی؟ به او چی بگویم؟»

گفتم: «هیچ چیز. او فکر می‌کند که من مرده‌ام. بگذار همین‌طور فکر کند. از این قضیه چیزی نگو. دنیایی که من در آن زندگی می‌کنم، برای بچه‌ها جای مناسبی نیست - من که بچگی خودم را آنجا گذرانده‌ام، این را خوب می‌دانم! به زندگی عادی خودت برگرد. سعی کن این اتفاقات را از ذهنت دور کنی. با گذشت زمان، می‌توانی همه این چیزها را مثل رؤیایی وحشتناک فراموش کنی.» دست‌هایم را روی شانه‌هایش گذاشتم و صمیمانه لبخند زدم. «برو خانه، داریوس. با آنی مهربان باش. خوشحالش کن.»

داریوس از توصیه من خوشش نیامد، اما می‌فهمیدم که خودش را راضی می‌کند تا حرفم را گوش بدهد. بعد، ونچا حرف زد. او گفت: «به این آسانی‌ها نیست.»

با اخم گفتم: «چی؟»

او دیگر توی بازی آمده. نمی‌تواند خودش را کنار بکشد.

با تشر گفتم: «البته که می‌تواند!»

ونچا نجوای سر تکان داد و گفت: «او هم‌خون شده. خون شبیح‌وارگی در بدنش ضعیف است، اما قوی می‌شود. او مثل بچه‌های معمولی بزرگ نمی‌شود، و چند دهه دیگر به مرحله پالش می‌رسد و یک شبیح‌واره کامل می‌شود.» ونچا آه کشید. «اما

خس خس کنان پرسیدم: «منظورت چیه؟» هرچند احساس می‌کردم که او به چه مسئله‌ای اشاره می‌کند.

ونچا گفت: «تغذیه‌اش. نگاهی را به طرف داریوس برگردانند. تو برای زنده ماندن به خون نیاز داری.»

داریوس شق و رق شد. بعد با حالتی لرزان نیشش را باز کرد و گفت: «خوب، من هم می‌توانم مثل شما، یک قطره اینچا و یک قطره آنچا خون گیر بیاورم. برایم مهم نیست. در هر صورت، یک جوری از عهده‌اش بر می‌آیم. شاید از خون معلم‌هایم.»

ونچا غرغرکنان گفت: «نه. تو نمی‌توانی مثل ما خون بگیری. شبیح‌واره‌ها آن اوایل، درست مثل اشباح بودند، فقط آدابشان فرق می‌کرد. اما آنها عوض شدند. قرن‌ها بعد، آنها از نظر جسمی تغییر کردند. حالا وقتی شبیح‌واره‌ای از کسی خون می‌گیرد، باید او را بکشد. آنها مجبورند این کار را بکنند. چاره‌ای ندارند، و رفتارشان را نمی‌توانند کنترل کنند. من خودم زمانی یک نیمه شبیح‌واره بوده‌ام. به همین خاطر می‌دانم که از چی حرف می‌زنم.»

ونچا قد راست کرد و با اندوه، اما قاطعانه گفت: «تا چند ماه دیگر، نیاز تو به خون زیاد می‌شود. دیگر نمی‌توانی در برابرش مقاومت کنی. خون می‌خوری چون مجبوری، و وقتی خون کسی را می‌گیری - چون نیمه شبیح‌واره‌ای - طرف را می‌کشی!»



ما در سکوت و پشت سر هم پیش می‌رفتیم. داریوس مثل  
 الیور تویست<sup>۱</sup> که پیشاپیش گروه تشییع‌کنندگان جنازه حرکت  
 می‌کرد، راه را به ما نشان می‌داد. به دنبال کشتار ورزشگاه - بعد از  
 مسابقه فوتبال - بعضی از خیابان‌های شهر را با موانعی مسدود  
 کرده بودند. اما در این منطقه، از این موانع زیاد نبود. به همین  
 دلیل، ما فقط مجبور شدیم از دو مسیر انحرافی کوتاه عبور کنیم و  
 راحت به مقصد رسیدیم. من در انتهای صف بودم و چند متر با  
 بقیه فاصله داشتم. از ملاقاتی که در پیش داشتم، نگران بودم.  
 داخل تماشاخانه خیلی راحت با این موضوع موافقت کرده بودم،  
 اما حالا که داشتیم نزدیک می‌شدیم، مردد بودم.  
 من مشغول مرور حرف‌هایم بودم، و به چیزهایی که باید

۱. شخصیت اصلی رمانی با همین نام، اثر چارلز دیکنز - م.

می‌گفتم فکر می‌کردم، که ایوانا کنارم آمد و گفت: «اگر این کمکت  
 می‌کند، باید بدانی که روح پسر ماری یکواست به بهشت رفته»  
 با نفرت به جادوگر خیره شدم و خیلی خشک جواب دادم: «هیچ  
 تصور دیگری هم نداشتم.»

پرسید: «چرا این قدر گرفته‌ای؟ چشم‌های تابه‌ای قهوه‌ای و  
 سبزش نشان می‌دادند که تعجبش واقعی است.»

با خشم گفتم: «تو می‌دانستی که این طور می‌شود. می‌توانستی  
 به ما اخطار بدهی، تو می‌توانستی جان شاتکوس را نجات بدهی!»  
 با حالتی تند و عصبی گفت: «نه، چرا شما مدام از این تهمت‌ها  
 به من می‌زنید؟ تو که می‌دانی، من می‌توانم آینده را ببینم، اما  
 قدرت دخالت مستقیم در آن را ندارم. من نمی‌توانم چیزی را که  
 قرار است رخ بدهد، عوض کنم. برادرم هم نمی‌توانست.»

برخاش کنان گفتم: «چرا نه؟ تو همیشه می‌گویی که اگر چنین  
 کاری بکنی، چیزهای وحشتناکی رخ می‌دهد. اما مگر این چیزهای  
 وحشتناک چی هستند؟ چه چیزی می‌تواند بدتر و وحشتناک‌تر از  
 این باشد که بگذاری یک بچه بی‌گناه به دست یک هیولا کشته  
 بشود؟»

ایوانا یک لحظه ساکت ماند، بعد با صدای آرامی که فقط من  
 می‌توانستم آن را بشنوم گفت: «هیولاهایی بدتر از استیو لئونارد  
 هم وجود دارند، و حتی بدتر از ارباب سایه‌ها - حالا آن ارباب چه  
 استیو باشد، چه تو. این هیولاهایی وقفه روی صحنه دنیا پرواز  
 می‌کنند. آدم‌ها هیچ وقت آنها را نمی‌بینند، اما آنها همیشه

می بینند، همیشه گرسنه اند، و همیشه مشتاق اند که حمله کنند.  
 «من مجبورم قوانینی را رعایت کنم که عمرشان بیشتر از سابقه حضور بشر روی زمین است. برادرم هم همین شرایط را داشت، و پدرم هم تا حد زیادی همین وضع را دارد. اگر من از فرصت زمان حال استفاده می کردم و سعی می کردم مقطعی از آینده را که از آن خبر داشتم تغییر بدهم، قوانین دنیا را زیر پا گذاشته بودم. در آن صورت، هیولاهایی که حرفشان را می زدم آزاد می شدند تا به دنیا حمله کنند و سرتاسر دنیا به پاتیلی پر از وحشیگری های خونین و بی پایان تبدیل می شد.»

با کج خلقی گفتم: «الان هم دنیا همین طور به نظر می آید.»  
 در تأیید حرفم گفتم: «شاید برای تو این طور باشد، اما برای میلیاردها موجود زنده دیگر این طور نیست. تو می خواهی که همه مثل خودت - یا بدتر از خودت - زجر بکشند؟»

زیر نمی گفتم: «البته که نه. اما تو گفتی که در هر صورت، ارباب سایه ها بشریت را نابود می کند، و همه از این ماجرا زجر می کشند.»

ایوانا گفت: «آن ارباب دنیا را به زانو در می آورد، اما آن را به کلی نابود نمی کند. امید باقی می ماند. یک روز، در آینده ای دور، ممکن است آدم ها دوباره سر بلند کنند، ولی اگر من دخالت می کردم و آن هیولاهای واقعی آزاد می شدند، امید کلمه ای بی معنی می شد.»

من نمی دانستم آن هیولاهای دیگری که ایوانا حرفشان را می زد چه جور موجوداتی می توانستند باشند. این اولین بار بود که

او از چنین موجوداتی حرف می زد - به همین دلیل، بحث را به قضیه همان هیولایی برگرداندم که از آن خیلی چیزها می دانستم. گفتم: «تو وقتی گفتی که من ارباب سایه ها می شوم، اشتباه می کردی.» سعی داشتم با انکار این موضوع، سرنوشتم را عوض کنم. «من هیولا نیستم.»

ایوانا چیزی را به یادم انداخت و گفت: «اگر استیو نگفته بود که داربوس خواهرزاده خودت است، تو او را کشته بودی.»  
 خشم نفرت انگیزی را که موقع دیدن مرگ شانکوس در وجودم زیانه کشیده بود، به یاد آوردم. در آن لحظه، من مثل استیو شده بودم. درست و غلط برایم اهمیتی نداشت. فقط می خواستم با کشتن آن پسر به پدرش آسیب بزنم. من چشمه ای از آینده خودم را دیده بودم - هیولایی که می توانستم بشوم - اما نمی خواستم باور کنم که آن حقیقی بود.

به تلخی گفتم: «آن به خاطر انتقام مرگ شانکوس بود.» سعی داشتم خودم را از حقیقت پنهان کنم. «آن عمل یک هیولای اختیار از دست داده نبود. من فقط با اجرای یک اعدام، هیولا نمی شدم.»

ایوانا بحث را دنبال کرد و گفت: «نمی شدی؟ زمانی بود که طور دیگری فکر می کردی. یادت می آید که در غارهای کوهستان اشباح، وقتی اولین بار شیخواره ای را کشتی، چه احساسی داشتی؟ بعد از آن، تو گزینه کردی. فکر می کردی که کشتن کار اشتباهی است. تو معتقد بودی که به جای خشونت، حتماً می شود از راه های

گفتم: «من هنوز هم همین طور فکر می‌کنم.» اما حرفم برای خودم هم پوچ و توخالی بود.

ایوانا به ریشش جنگ زد و گفت: «اگر فکرت این بود، سعی نمی‌کردی که زندگی یک بچه را بگیری. تو عوض شده‌ای، دارن. تو به پلیدی استیو نیستی، اما بذر شرارت را در وجودت داری. نیت‌های تو خوب‌اند، اما با گذشت زمان و تغییر شرایط، به همان چیزی تبدیل می‌شوی که ازش متنفری. این دنیا تو را گمراه می‌کند و با وجود اینکه آرزوهای شریفی داری، هیولای درونت بزرگ می‌شود، دوستان دشمن می‌شوند، حقایق دروغ می‌شوند. باورهایت به صورت لطفه‌های خنده‌دار و احمقانه در می‌آیند.

«مسیر انتقام همیشه در راستای خطر است. تو با دنبال کردن راه کسانی که ازشان متنفری، در معرض این خطر قرار می‌گیری که خودت به آنها تبدیل بشوی. این سرنوشت توست، دارن شان. تو نمی‌توانی از آن رو برگردانی. مگر اینکه استیو تو را بکشد و خودش از باب سایه‌ها بشود.»

با صدای گرفته‌ای گفتم: «ونچا چی؟ اگر او استیو را بکشد، چی می‌شود؟ او نمی‌تواند به آن ارباب خونریزی که حرفش را می‌زنی تبدیل بشود؟»

آرام گفت: «نه. ونچا توانایی کشتن استیو و تعیین تکلیف جنگ‌زخم‌ها را دارد. اما از این قضیه که بگذریم، یا تو ارباب می‌شوی یا استیو. فرد دیگری نیست. مرگ یا هیولا شدن. راه‌های

بعد از گفتن این حرف، جلو افتاد و مرا با افکار مغشوش و دیوانه‌وارم تنها گذاشت. یعنی واقعاً برای من یا دنیا هیچ امیدی وجود نداشت؟ اگر نه، اگر واقعاً من بین مرگ به دست استیو یا گرفتن جای او - با عنوان ارباب سایه‌ها - گرفتار بودم، کدام یک از این دو راه بهتر بود؟ آیا بهتر بود که زنده بمانم و دنیا را به وحشت بیندازم - یا حالا که هنوز در نیمه‌راه انسانیت قرار داشتیم، بمیرم؟

نمی‌توانستم به جواب برسم. به نظر نمی‌آمد که جواب یکی باشد. به همین دلیل، با حال فلاکت‌باری به راه رفتن ادامه دادم و افکارم را روی موضوعی متمرکز کردم که از هر چیز دیگری فوری‌تر بود - به خواهرم که مرا در بچگی دفن کرده و حالا زن بالغی شده بود، چه باید می‌گفتم؟

بیست دقیقه بعد، داریوس در یشی را باز کرد و آن را نیمه‌باز گذاشت. من مکث کردم و با نگرانی و دلشوره‌ای عجیب به خانه خیره شدم. ونچا و آنیس پشت‌سرم بودند، و ایوانا پشت‌سر آنها بود. برگشتم، ملتسمانه نگاهی به دوستانم انداختم و خس‌خس‌کنان گفتم: «واقعاً مجبورم این کار را بکنم؟»

ونچا گفت: «بله. این اشتباه است که بدون اطلاع مادرش زندگی او را به خطر بیندازیم. مادرش باید تصمیم بگیرد.»  
آه کشیدم و گفتم: «باشد. شما بیرون منتظر می‌مانید تا صدایان کنم؟»

آب دهانم را فوراً دادم و به آستانه خانه‌ای قدم گذاشتم که دوران بچگی‌ام را در آن گذرانده بودم. بعد از هجده سال آوارگی، بالاخره به خانه آمده بودم.

داریوس مرا به اتاق نشیمن راهنمایی کرد، هرچند خودم چشم‌بسته می‌توانستم آنجا را پیدا کنم. داخل خانه بیشتر تغییر کرده بود. کاغذ دیواری و کفپوش‌های نو، مبلمان و وسایل متنوع، و چراغ‌ها و روشنایی‌های جدید. اما همان گرما و امنیتی را که از لایه‌لای خاطرات دورم می‌شناختم، همچنان آنجا احساس می‌کردم. انگار در خانه ارواح راه می‌رفتم. البته این بار خانه واقعی بود و خودم روح سرگردان آن بودم!

داریوس در اتاق نشیمن را باز کرد. آنی آنجا بود. موهای قهوه‌ای‌رنگش را مدل گوجه‌ای جمع کرده بود و جلو تلویزیون، روی یک صندلی نشسته بود. شیر شکلات گرم را مزه‌مزه می‌کرد و به اخبار تلویزیون گوش می‌داد. از گوشه چشم، نگاهی به داریوس انداخت و گفت: «بالاخره تصمیم گرفتی که خانه بیایی، آره؟» فنجان شکلات داغ را پایین گذاشت و گفت: «من نگرانت بودم. خبرها را دیده‌ای؟ می‌گویند...»

من را دید که پشت سر داریوس وارد شدم و پرسید: «این آقا از دوست‌هایت است؟» از نگاهش می‌فهمیدم که فکر می‌کند برای دوستی با داریوس زیادی بزرگ‌ام. فوری به من مژگون شد. با لبخندی عصبی گفتم: «سلام، آنی.» و به روشنایی رفتم.

با اخم پرسید: «ما قبلاً همدیگر را ندیده‌ایم؟» من را نشناخته بود.

خیلی تلخ لبخند زدم و گفتم: «یک جورهایی.» داریوس شروع کرد که بگوید: «مامان، این...» اما من حرفش را قطع کردم و گفتم: «نه، بگذار خودش متوجه بشود. بهش نگو.»

آنی با تشر گفت: «چی را نگوید؟» حالا با ناراحتی، چپ‌چپ نگاهم می‌کرد.

با ملایمت گفتم: «دقیق‌تر نگاه کن، آنی.» وسط اتاق رفتم و در فاصله‌ای کمتر از یک متری او ایستادم. «به چشم‌هایم نگاه کن، می‌گویند که چشم‌ها هیچ وقت عوض نمی‌شوند؛ حتی اگر همه چیز عوض بشود.»

آنی زیر لبی گفت: «صدای شما. چیزی توی صدایتان...» از جایش بلند شد. هم قد من بود. و مستقیم به چشم‌های من خیره شد. من لبخند زدم.

آنی گفت: «شما شبیه کسی هستید که من مدت‌ها پیش می‌شناختم. اما کسی را یادم نمی‌آید که...»

با صدایی زمزمه‌مانند گفتم: «تو مدت‌ها پیش من را می‌شناختی. هجده سال پیش.»

آنی با تشر گفت: «چه احمقانه! آن موقع که شما یک نوزاد بوده‌اید!»

گفتم: «نه، من آهسته بزرگ شده‌ام. آخرین باری که مرا دیدی،

با حالتی نیمه شوخی نیمه جدی گفت: «این یک لطیفه خنده دار است؟»

داریوس با اشتیاق گفت: «نگاهش کن، مامان. جدی نگاهش کن.»

و او نگاه کرد، و این دفعه چیزی در حالتش دیدم و فهمیدم همان دومین باری که نگاهم کرده بود، مرا شناخته بود. فقط هنوز به خود اجازه نداده بود که موضوع را تصدیق کند.

گفتم: «به غریزات توجه کن، آنی. تو همیشه دریافت‌های غریزی خوبی داشتی. اگر من مثل تو می‌توانستم بوی دردسرها را حس کنم، شاید توی این هجل نمی‌افتادم. شاید عظم آن قدر می‌رسید که یک عنکبوت سمی را ندزدم.»

چشم‌های آنی گشاد شد. او فریاد زد: «نه!»

گفتم: «چرا؟»

«تو نمی‌توانی او باشی!»

«هستم.»

این بار محکم و با خشونت گفت: «اما... نه! من نمی‌دانم چه کسی تو را وادارت کرده این کار را بکنی، یا خیال می‌کنی که با این کار چی گیرت می‌آید، اما اگر فوری از اینجا بیرون نروی، من...» حرفش را قطع کردم و گفتم: «شرط می‌بندم که تو هیچ وقت درباره خانم اکتا به کسی چیزی نگفته‌ای.» با اشاره به اسم آن عنکبوت، آنی لرزید. «شرط می‌بندم که در تمام این سال‌ها آن راز

را پیش خودت حفظ کرده‌ای. باید حدس زده باشی که آن عنکبوت یا «مرگ» من ارتباط داشت. شاید درباره‌اش از استیو پرسیده باشی، چون عنکبوت او را نیش زد. اما شرط می‌بندم که هیچ وقت قضیه را نه به مامان گفته‌ای و نه...»

آنی گیج شده بود. و اشک تو چشم‌هایش جمع شده بود. با صدای خس‌خس مانند گفت: «دارن؟»

نیشم را باز کردم و گفتم: «سلام، خواهر کوچولو. خیلی وقت بود که ندیده بودمت.»

وحشتزده به من خیره شد و بعد کاری کرد که من فکر می‌کردم فقط تو فیلم‌های کمدی قدیمی اتفاق می‌افتد. چشم‌های آنی به طرف بالا برگشت. پاهایش خم شد، و غش کرد!

آنی روی صندلی خودش نشسته بود و حالا به جای فنجان شکلات داغ، یک لیوان نوشابه سرد در دست داشت. من روبه‌روی او، روی صندلی دیگری نشسته بودم. آن را از آن طرف اتاق اینجا آورده بودم. داریوس کنار تلویزیون ایستاده بود، که کمی بعد از غش کردن آنی خاموش شده بود. آنی وقتی به هوش آمد، خیلی حرف نزد. در لحظه‌ای که به هوش آمد، به پشتی صندلی تکیه داد، به من خیره شد و همان‌طور که میان امید و وحشت درممانده بود، فقط نفس نفس زنان گفت: «چطوری؟»

از آن لحظه به بعد، من خیلی وقت صرف کرده بودم تا موضوع را برایش توضیح بدهم. من با صدایی آرام، اما به سرعت ماجرا را از

رشدت شده، هر چه بوده، روی مغزت هم اثر گذاشته. اشباح؟  
شبح‌واره‌ها؟ همکاری پسر من با یک قاتل؟ با تمسخر ادامه داد:  
«تو مجنونی.»

داریوس فریاد زد: «اما این حقیقت داردا او می‌تواند حرفش را  
ثابت کند! او سریع‌تر و قوی‌تر از هر آدم دیگر است، او می‌تواند...  
آنی یا چنان نفرتی سر پسرک نعره کشید و گفت: «ساکت باش!»  
که او فوراً ساکت شد. آنی با خشم به من خیره شد و فریاد زد: «از  
پسر من دور شو، از اینجا برو و دیگر هیچ‌وقت برنگرد!»  
گفتم: «اما...»

جیغ کشید و گفت: «نه! تو برادر من نیستی! حتی اگر باشی،  
نیستی! ما هجده سال پیش دارن را دفن کردیم. او مرده و این  
همان چیزی است که من می‌خواهم باشد. برایم مهم نیست که تو  
دارن باشی یا نه. می‌خواهم که از زندگی من - از زندگی ما - بیرون  
بروی، فوراً!» ایستاد و به در اشاره کرد. «برو!»

من از جایم تکان نخوردم. می‌خواستم این کار را بکنم. اگر  
به‌خاطر داریوس نبود، مثل یک سنگ لگد خورده، بی‌سر و صدا از  
آنجا می‌رفتم. اما او باید می‌دانست که پسرش چی شده بود. من  
نمی‌توانستم پیش از متقاعد کردن او در مورد خطری که پسرش را  
تهدید می‌کرد، از آنجا بروم.

آنی همچنان ایستاده بود، با یک دست - که به شدت می‌لرزید -  
به در اشاره می‌کرد، و صورتش از خشم حالتی غیرعادی پیدا کرده  
بود. در همین اوضاع و احوال، داریوس از تئویزیون فاصله گرفت و

آقای کریسلی و خانم اکتا شروع کردم و معامله‌ای را که به خاطر  
نجات زندگی استیو باید انجام می‌گرفت برایش توضیح دادم. از  
سال‌های بعد از آن اتفاق، خیلی مختصر تعریف کردم، و قضیه  
شبح شدن خودم، شبح‌واره‌ها، جنگ‌زخم‌ها و تعقیب  
ارباب شبح‌واره‌ها را برایش گفتم. اما به او نگفتم که آن ارباب استیو  
است یا اینکه اصلاً استیو با آنها ارتباط دارد - می‌خواستم قبل از  
آنکه با آن خبر صریح دیگری به خواهرم وارد کنم، واکنش او را  
نسبت به بقیه ماجرا ببینم.

چشم‌هایش احساسات او را فاش نکردند غیرممکن بود که  
بشود حدس زد او به چه فکر می‌کند. وقتی توضیحات من به  
مسئله داریوس رسید، نگاهش از من روی پسرش لغزید، و وقتی  
من توضیح می‌دادم که او چطور فریب خورده و به شبح‌واره‌ها  
کمک کرده است - دوباره مراقب بودم که از استیو اسمی نیاورم -  
کمی به طرف جلو خم شد. من حرف‌هایم را با ماجرای آن  
تماشاخانه قدیمی، مرگ شانکوس و افشاگری ارباب شبح‌واره‌ها در  
مورد اینکه داریوس خواهرزاده خودم است، تمام کردم.

گفتم: «داریوس همین که حقیقت را فهمید، وحش‌زده شد. اما  
من به او گفتم که در این قضیه تقصیری ندارد. خیلی از آدم‌های  
بزرگ‌تر و عاقل‌تر از او هم فریب ارباب شبح‌واره‌ها را خورده‌اند.»

ساکت شدم و منتظر واکنش آنی ماندم. واکنشش خیلی  
امیدبخش نبود. او با خونسردی گفت: «تو دیوانه‌ای. اگر تو برادرم  
باشی - که من هنوز قانع نشده‌ام باشی - پس آن بیماری که مانع

آرام گفت: «مامان، تو نمی خواهی بدانی من چطور گرفتار شیخ واره ها شدم و چرا به آنها کمک کردم؟»

آنی فریاد زد: «هیچ شیخ واره ای وجود ندارد! این دیوانه مغز تو را پر از دروغ و...»

داریوس گفت: «استیو لئونارد ارباب شیخ واره ها است.» و آنی مثل مرده پی حرکت شد. داریوس آهسته به طرف او رفت و ادامه داد: «او چند سال پیش سراغ من آمد. اولش ما فقط با هم قدم می زدیم. او من را به سینما می برد، با هم غذا می خوردیم و از این جور کارها. او به من گفت که به تو چیزی نگویم. گفت که تو خوشش نمی آید، می گفت که تو وادارش کرده ای از خانه بروی و ما را ترک کند.»

داریوس جلو مادرش ایستاد، و دست او را که به طرف در نشانه رفته بود گرفت و پایین آورد. آنی بدون آنکه چیزی بگوید، خیره به او نگاه می کرد. داریوس با لحن غمگینی گفت: «او پدر من است. من به او اعتماد داشتم، چون فکر می کردم که دوستم دارد. به همین خاطر بود که وقتی درباره اشباح با من حرف زد، حرف هایش را باور کردم. او می گفت که به خاطر محافظت از من این چیزها را می گوید و به خاطر اینکه نگران من است - و نگران تو. او می خواست از ما مراقبت کند. ماجرایی این طوری شروع شد. بعد، من به او بیشتر نزدیک شدم. او به من یاد داد که چطور از جاقو استفاده کنم، چطور تیراندازی کنم، و چطور کسی را بکشم.»

آنی که دیگر نمی توانست جواب بدهد، دوباره روی صندلیش

داریوس گفت: «این استیو بود. استیو بود که من را دچار مشکل کرد، که پسر ماری را کشت، که دارن را مجبور کرد به دیدن تو بیاید. دارن نمی خواست بیاید - می دانست که با آمدنش تو ناراحت می شوی. اما استیو چاره دیگری برایش باقی نگذاشته بود. چیزی که دارن می گوید، حقیقت دارد، مامان. تو باید حرف ما را باور کنی، چون اینها تقصیر استیو بود، و من فکر می کنم که ممکن است او برگردد - ممکن است دنبال تو بیاید - و اگر ما آماده نباشیم - اگر تو باور نکنی...»

به آرامی ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. اما به اندازه کافی گفته بود. وقتی آنی دوباره به من نگاه کرد، ترس و تردید را در چشم هایش دیدم، اما از تحقیر در آنها نشانی نبود. او نالید: «استیو؟» من با ناراحتی سر تکان دادم و صورت آنی خشن و منقبض شد. آنی سر داریوس جیغ کشید، او را گرفت و با خشم تکان داد، و گفت: «من درباره استیو به تو چی گفتم؟ من گفتم که هیچ وقت به او نزدیک نشو! حتی اگر او را می دیدی، باید فرار می کردی و قصه را به من می گفتی! من گفتم که او خطرناک است!»

داریوس فریاد زد: «من حرف تو را باور نداشتم! من فکر می کردم تو فقط به خاطر اینکه ترک کرده بودی، ازش متنفری، و درباره اش دروغ می گویی! او پدرم بود!» و خودش را از دست آنی بیرون کشید و همان طور که گریه می کرد، روی زمین افتاد. دوباره هق هق کنان



۳۳

بعد - بعد از گریه‌ها و اشک‌ها - در اتاق نشیمن دور یکدیگر نشستیم. آنی سخت‌ترین قسمت ضربه را پشت‌سر گذاشته و حالش خوب شده بود. حالا هر سه شکلات داغ می‌خوردیم. من هنوز بقیه را صدا نزده بودم که داخل خانه بیایند - می‌خواستیم قبل از آنکه آنی یکباره از همه پیامدهای جنگ‌زخم‌ها باخبر شود، لحظاتی را به‌طور خصوصی با هم باشیم.

آن‌ی وادارم کرد که درباره زندگی خودم بیشتر حرف بزنم. می‌خواست درباره کشورهایی که دیده بودم، افرادی که ملاقات کرده بودم و ماجراهایم برایش تعریف کنم. من بعضی از مسائل مبهم‌تر را برایش تعریف کردم و از جنبه‌های ناجورتر قضایا صرف‌نظر کردم. او به حرف‌هایم گوش می‌کرد، آشفته می‌شد، و هرچند دقیقه یک بار دستم را می‌گرفت تا مطمئن شود که وجود من حقیقی است. وقتی شنید که من یک شاهزاده شده‌ام، بنا

گفت: «او پدرم بود. من دوستش داشتم.»

آن‌ی به داریوس خیره شد که گریه می‌کرد. بعد به من خیره شد، و بعد، خودش هم به گریه افتاد. هق‌هق‌های آن‌ی شدیدتر و سوزناک‌تر از هق‌هق‌های پسرش بود.

من گریه نکردم. اشک‌هایم را برای بعد ذخیره کرده بودم. می‌دانستم که بدترین قسمت این ماجرا هنوز رو نشده است.

خوشحالی خندید و بعد با لبخند گفت: «پس یعنی من هم یک شاهزاده خانم می شوم؟»

نخودی خندیدم و گفتم: «متأسفانه نه.»

در عوض، او هم از زندگیش برایم گفت - از ماه‌های سخت بعد از "مرگ" من، و بازگشت تدریجی به شرایط عادی، او بچه بود و توانسته بود به وضع طبیعی بازگردد. اما مامان و بابا هیچ وقت نتوانسته بودند موضوع را واقعاً کنار بگذارند. او پرسید که آیا باید به آنها بگویم من زنده هستم یا نه. بعد، قبل از آنکه من بتوانم حرفی بزنم، خودش گفت: «نه. الان آنها خوشحال اند. برای عوض کردن گذشته، خیلی دیر است. بهتر است این موضوع را دوباره تازه نکنیم.»

وقتی آنی درباره استیو حرف می زد، من خیلی دقیق به حرف‌هایش گوش می دادم. او با خشم گفت: «من نوجوان بودم. آشفته بودم و هیچ اعتماد به نفس نداشتم. چندتایی دوست داشتم. اما زیاد نبودند. با هیچ پسری هم ارتباط جدی نداشتم. بعد استیو از راه رسید. او فقط چند سال از من بزرگ تر بود، اما ظاهر و رفتارش مثل آدم‌های بزرگسال بود. او به من علاقه‌مند شد. می خواست با من حرف بزند. با من مثل کسی همسن خودش رفتار می کرد.»

آنها مدتی طولانی با هم زندگی کرده بودند و در این مدت استیو خودش را خیلی خوب نشان داده بود - مهربان، دست و دلباز و عاشق. آنی فکر کرده بود که استیو همیشه با او می ماند. او عاشق استیو شده و همه محبتش را به او نثار کرده بود. بعد از مدتی، آنی

متوجه می شود که به زودی بچه دار می شوند.

آنی گفت: «وقتی این خبر را شنید، صورتش برق زد.» و با یادآوری این خاطره لرزید. داریوس ساکت و با قیافه‌ای گرفته کنش ایستاده بود و گوش می داد. «طوری رفتار کرد که من باورم شد از این موضوع خوشحال است. اما گفت که درباره این موضوع به کسی چیزی نگویم - گفت که این خبر را فعلاً مثل یک راز بین خودمان نگه داریم. بعد دوباره رفت. گفت که می رود پول در بیاورد تا برای تولد بچه اوضاع را روبه راه کند. مدتی طولانی از من دور بود. یک شب دیروقت - که من خواب بودم - آمد بیدارم کرد و قبل از آنکه من بتوانم چیزی بگویم، دستش را روی دهانم گذاشت و خندید. او مسخره ام کرد و گفت: "حالا دیگر برای خلاص شدن از دست بچه خیلی دیر است!" چیزهای دیگری هم گفت - چیزهای خیلی وحشتناک. بعد رفت. از آن موقع به بعد، من دیگر از او خبر نداشتم.»

آنی مجبور شده بود که موضوع را به مامان و بابا بگوید و آنها از دست استیو، حسایی عصبانی شده بودند. بابا اگر استیو را پیدا می کرد، او را می کشت. اما هیچ کس نمی دانست که استیو کجاست. او ناپدید شده بود.

با لبخند، موهای داریوس را به هم ریخت و گفت: «بزرگ کردن داریوس مشکل بود، اما من حتی یک روز هم از این کار ناامید نشدم. استیو موجود بی رحمی بود، اما شگفت انگیزترین هدیه دنیا را به من داد.»

داریوس غرغرکنان گفت: «دیوانه احسانانی!» و خیلی سعی

بعد از این حرف‌ها، من تا مدتی طولانی ساکت بودم. از خودم می‌پرسیدم آیا استیو آن موقع هم خیال داشته از داریوس علیه من استفاده کند یا نه. این قضیه به قبل از موقعی مربوط می‌شد که او یا شب‌واره‌ها ارتباط پیدا کرده و از سرنوشت نفرت‌انگیزش باخبر شده بود. اما من شرط می‌بندم که او از همان موقع برای نابود کردن من - به هر شکلی که بشود - نقشه می‌کشیده است. آیا او به عمد با آنی ازدواج کرده بود تا با استفاده از بچه آنی به من صدمه بزند؟ یا چیزهایی که از استیو می‌دانستم، حدس می‌زد که او دقیقاً چنین منظوری داشته است.

آن‌ی شروع کرد که درباره زندگی خودش با داریوس برایم حرف بزند؛ درباره اینکه بابا و مامان چطور تا پیش از ترک شهر کمکش کرده بودند و اینکه حالا زندگی خودشان را چطور می‌گذرانند. آنی نگران داریوس بود که پدر ندارد، اما تجربه‌اش با استیو او را نسبت به همه مردها بدبین کرده بود و حالا نمی‌توانست راحت به کسی اعتماد کند. من می‌توانستم تمام شب به حرف‌های آنی گوش بدهم و قصه‌های مربوط به مامان و بابا و داریوس را بشنوم. حالا می‌توانستم از همه آن سال‌های از دست رفته باخبر بشوم. دوباره خودم را عضوی از خانواده حس می‌کردم و نمی‌خواستم جلو این جریان خوشایند را بگیرم.

اما ما درست در میانه یک بحران بودیم. من لحظه افشای حقیقت را به تعویق انداخته بودم، اما حالا دیگر مجبور بودم که قضیه را به آنی بگویم. این‌طوری شب به پایان می‌رسید. من

مشتاق بودم بحث را زودتر به موضوعی برسانم که به خاطرش به خانه آمده بودم. صبر کردم تا آنی ماجرایبی را که تعریف می‌کرد تمام کند - موضوع حرفش، اولین هفته از مدرسه رفتن داریوس بود - بعد از او پرسیدم که می‌توانم چند نفر از دوستانم را به او معرفی کنم یا نه.

آن‌ی نمی‌دانست که با ونچا و آلیس و ایوانا چطور باید رفتار کند. آلیس مثل آدم‌های معمولی لباس پوشیده بود. اما ونچا با پوست‌هایی که دور خودش بسته بود، ستاره‌های پرتابی به نخ کشیده، و موهای سبزش؛ و ایوانای زشت و آشفته پشمالو که سرتاسر بدنش را طناب پیچ کرده بود... آنها بیشتر مثل دو تندیس زشت عجیب و غریب بودند که از بنایی سر بیرون آورده باشند!

اما آنها دوستان من بودند (خوب، جادوگر هرچه بود، دست‌کم آلیس و ونچا دوستان من بودند). به همین خاطر، آنی از آنها استقبال کرد - هر چند می‌دانستم که به آن سه نفر کاملاً اعتماد ندارد. می‌فهمیدم او احساس کرده بود که آنها فقط برای اینکه جمع‌مان جور باشد آنجا نیامده‌اند. آنی حدس می‌زد که باید منتظر چیز بدی باشد.

ما مدتی، خیلی مختصر با هم حرف زدیم. آلیس درباره سال‌هایی که در نیروی پلیس خدمت کرده بود توضیح داد، ونچا از بعضی وظایف شاهزادگی خودش گفت و ایوانا هم به چند نکته درباره پرورش قورباغه‌هایش اشاره کرد (که البته آنی هیچ علاقه‌ای به شتیدنشان نداشت!). بعد، داریوس خمیازه کشید. ونچا با نگاه معنی‌داری به من چشم دوخت - و قشش بود.

قربانی خونی باقی نمی ماند. او نمی تواند کارش را متوقف کند.  
آنی با اصرار گفت: «اما باید راهی باشد که جلوش را بگیریم.  
دکترها... جراحی... دارو...»

ونچا گفت: «نه این یک بیماری انسانی نیست. دکترهای شما  
می توانند او را معاینه کنند، و وقتی خون می خورد، جلوی کارش را  
بگیرند. اما شما می خواهید که پسر تن همه عمرش زندانی باشد؟»  
من گفتم: «در ضمن، وقتی شبح‌واره‌ها بزرگ می شوند، دیگر  
نمی شود برایشان کاری کرد. وقتی داریوس رشد می کند و بزرگ  
می شود، به شکل غیرقابل تصویری قوی می شود. آنها مجبور  
می شوند برای کنترلش او را در حالت اغما و بیهوشی نگه دارند.»

آنی فریاد زد: «نه!» صورتش از خشمی بی امان چهره شده بود.  
«من نمی گذارم! برای نجاتش باید راهی وجود داشته باشد!»  
گفتم: «وجود دارد.» و آنی کمی آرام گرفت. «اما خطرناک است.  
در ضمن، با این کار نمی شود او را به زندگی انسانی برگرداند. فقط  
می شود او را به نقطه دیگری از شب برد.»  
آنی پرخاش کنان داد زد: «برای من معما نگو! او باید چه کار  
کند؟»

گفتم: «باید شبح بشود.»

آنی با ناباوری به من خیره شد.

با صدای آرامی ادامه دادم: «آن قدر که به نظر می آید نیست.  
آره، رشدش کند می شود، اما هم تو و هم خودش می توانید با این  
قضیه کنار بیایید. البته او باز هم مجبور است خون مصرف کند، اما  
با این کار، دیگر به کسی آسیب نمی زند. ما باید یاد بگیریم که

من با تردید شروع کردم و گفتم: «آنی، من به تو گفتم که  
داریوس با شبح‌واره‌ها همدست شده، اما نگفتم که این قضیه  
چقدر مهم است.»

آنی که می دید من طغره می روم، گفتم: «ادامه بده!»

گفتم: «استیو او را همخون کرده. او مقداری از خون شبح‌واری  
خودش را وارد بدن داریوس کرده. این خون الان خیلی قوی  
نیست، اما قوی می شود. سلول‌هایش تکثیر می شوند و جای  
سلول‌های طبیعی او را می گیرند.»

رنگ آنی پریده بود. او گفت: «تو می خواهی بگویی که او مثل  
خودت می شود؟ یعنی به صورت طبیعی رشد نمی کند؟ برای زنده  
ماندن، به خون نیاز دارد؟»

بله.

قیافه‌اش درهم رفت. فهمیده بود که من بدترین قسمت قضیه  
را هنوز نگفته‌ام. آرزویم این بود که بتوانم او را از شنیدن حقیقت  
معاف کنم، اما نمی توانستم. گفتم: «چیز دیگری هم هست. چهره  
آنی سخت و منقبض شد. «اشباح می توانند موقع خون گرفتن،  
رفتارشان را کنترل کنند. البته کار آسانی نیست. به تمرین نیاز  
دارد. اما ما می توانیم. شبح‌واره‌ها نمی توانند، خون آنها وادارشان  
می کند وقتی خون کسی را می گیرند، او را بکشند.»

آنی نالید: «نه! داریوس قاتل نیست! او این کار را نمی کند.»

ونچا خرخر کرد و گفت: «چاره دیگری ندارد. هر شبح‌واره‌ای  
همین که مزه خون را می چشد، تمایلش به خون او را نابود می کند.  
در نوعی خلسه فرو می رود و آن قدر خون می خورد که دیگر در بدن



۴

آنی خوشش نمی آمد - هیچ کس خوشش نمی امدا - اما بالاخره ما او را متقاعد کردیم که راه دیگری وجود ندارد او می خواست صبر کنیم تا راجع به موضوع فکر کند و با دکترش مشورت کند، اما من به او گفتم که این کار یا الان باید انجام شود یا هیچ وقت، و برای یادآوری اضافه کردم: «من و ونچا مأموریتی داریم که باید تماشای کنیم. احتمالاً ما دیگر نمی توانیم اینجا برگردیم.»

اولین بار که درباره انتقال خون بحث می کردیم، ونچا داوطلب این کار شده بود. او فکر می کرد که این کار برای من خطرناک است. من دوره پالش را می گذراندم - سلول های شبیحی بدنم فعال شده بودند تا مرا به شبیحی کامل تبدیل کنند و بدنم مدام در تغییر بود. اما با اصرار من، او پذیرفت که واقعاً هیچ دلیلی وجود ندارد فکر کنیم پالش روی این عمل تأثیر ناجوری داشته باشد. حتی ممکن بود این شرایط به نفع ما باشد - چون سلول های شبیحی من

چطور احساس نیازش را کنترل کند.»

آنی گفت: «نه، باید راه دیگری باشد.»

ونچا هوای دهانش را با خشم بیرون دمید و گفت: «نیست!»

حتی این روش هم قطعی نیست. بی خطر هم نیست!»

برایش توضیح دادم: «من مقداری از خون خودم را با خون او

عوض می کنم. این طوری سلول های شبیحی خون من به بدن او

وارد می شوند، و سلول های شبیح واره ای او هم وارد بدن من

می شوند. این دو نوع سلول به یکدیگر حمله می کنند. اگر کارها

خوب پیش برود، داریوس یک نیمه شبیح می شود و من هم مثل

قبل می شوم.»

آنی که از فکر چنین سرنوشت وحشتناکی می لرزید، با تردید

گفت: «اما اگر کار موفقیت آمیز نباشد، تو نیمه شبیح واره می شوی و

داریوس هم هیچ تغییر نمی کند؟»

گفتم: «نه، بدتر از آن می شود. اگر کارمان نگیرد، من می میرم - و

همین طور داریوس.»

بعد از آن، من بهت زده به پستی صندلی تکیه دادم و منتظر

ماندم تا او تصمیم بگیرد.

فوق العاده فعال شده بودند، ممکن بود برای تخریب سلول های شبح واره ای توانایی بیشتری داشته باشند.

ما سعی کردیم درباره خطر این کار از ایوانا اطلاعاتی بیرون بکشیم. او می توانست آینده را ببیند و به ما بگوید که موفق می شویم یا نه. اما جادوگر از دادن هر جوابی خودداری کرد و فقط گفت: «این کار هیچ ربطی به من ندارد و من درباره آن هیچ نظری ندارم.»

من امیدوار بودم که بتوانیم در مورد کارمان به اطمینانی برسیم. پس اصرار کردم و گفتم: «اما این کار باید بی خطر باشد. مقدر شده که ما دوباره با استیو روبهرو بشویم. اما اگر من بمیرم که این کار انجام نمی شود.»

ایوانا جواب داد: «رویارویی نهایی شما با استیو لنونارد ابداً موضوع قطعی یا غیر قابل تغییری نیست. اگر پیش از این رویارویی تو بمیری، در نتیجه او ارباب سایه ها می شود و جنگ هم با پیروزی شبح واره ها به پایان می رسد. فکر نکن که به خاطر سرنوشت از هر خطری در امانی، دارن - این احتمال هم وجود دارد که با این کار بمیری - اصلاً شاید بمیری.»

اما داریوس خواهرزاده من بود. ونجا با این کار موافق نبود - او ترجیح می داد که قضیه داریوس را فعلاً کنار بگذاریم و همه توجه و قوایمان را روی استیو متمرکز کنیم - اما من نمی توانستم پسرک را این طوری، با خطری که تهدیدش می کرد، بگذارم و بروم. اگر می توانستم نجاتش بدهم، باید این کار را می کردم.

ما می توانستیم با سرنگ، خون را به بدن داریوس تزریق کنیم.

اما داریوس اصرار داشت که با همان شیوه سنتی - زخم های سرانگشتان - این کار انجام بشود. او هیجانزده بود و با وجود خطری که تهدیدش می کرد، می خواست این کار را به شیوه کهن و سنتی خودش انجام بدهد. او غرغرکنان گفت: «اگر قرار باشد شبح بشوم، می خواهم یک شبح واقعی باشم. نمی خواهم نشانه هایم را پنهان کنم - یا همه چیزش را باید داشته باشم یا هیچ چیز!»

من به او هشدار دادم: «اما این طوری دردناک است.»

دماغش را بالا کشید و گفت: «برایم مهم نیست.»

آنی هنوز مردد بود، اما بالاخره با این کار موافقت کرد. اگر داریوس تردید نشان می داد، احتمالاً آنی هم قبول نمی کرد. اما داریوس با اراده ای محکم سر حرفش ایستاد. من از قبول کردن این موضوع متنفر بودم - و به کسی هم چیزی نگفتم - اما داریوس این سرسختی را از پدرش به ارث برده بود. استیو، شیطانی دیوانه بود، اما همیشه کاری را که در نظر داشت به انجام می رساند و وقتی تصمیمی می گرفت، دیگر هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست نظرش را عوض کند. داریوس هم همان طور بود.

وقتی من رویه روی داریوس نشستم و آماده شدم تا ناخن هایم را در سر انگشتان او فرو کنم، آنی آه کشید و گفت: «باورم نمی شود که چنین چیزی اتفاق می افتد. تا امشب، من فقط به فروش فردا فکر می کردم و اینکه قیل از برگشتن داریوس از مدرسه، خانه باشم. بعد، برادرم به زندگی من برگشت و گفت که یک شبح است! و حالا، که هنوز به این قضیه عادت نکرده ام، ممکن است به همان سرعتی که او را پیدا کردم، دوباره از دست بدهمش - آن هم همراه پسر!»

چیزی نمانده بود که آنی پشیمان بشود و نگذارد این کار صورت بگیرد. اما آنیس پشت سر او رفت و با ملایمت گفت: «ترجیح می‌دهی او را الان که هنوز انسان است از دست بدهی یا وقتی قاتلی مثل پدرش می‌شود؟» این حرف بی‌رحمانه بود، اما باعث آرامش اعصاب آنی شد و یادش آورد که چه خطری او را تهدید می‌کند. آنی همان‌طور که به سختی می‌لرزید و آهسته اشک می‌ریخت، از ما فاصله گرفت و اجازه داد که من کارم را شروع کنم. من بدون هیچ هشدار، ناخن‌هایم را در گوشت سرانگشتان داریوس فرو کردم. او از درد جیغ کشید و توی صندلی فرو رفت. وقتی انگشت‌هایش را به طرف دهانش برد تا آنها را بکشد، گفتم: «این کار را نکن. بگذار خون بیرون بزنند.»

داریوس دست‌هایش را پایین آورد. من دندان‌هایم را به هم فشردم و بعد، با ناخن‌های دست راستم سرانگشت‌های دست چپ و با ناخن‌های دست چپم سرانگشت‌های دست راستم را بریدم. از بریدگی‌های هر ده انگشت، خون تازه بیرون زد. سرانگشت‌هایم را روی سرانگشت‌های داریوس فشار دادم و آن قدر آنها را در همان حالت نگه‌داشتم تا خونم وارد بدن داریوس شد و خون او هم به رگ‌های خودم رسید.

ما بیست ثانیه در همان حالت ماندیم. شد سی ثانیه... و بیشتر. همین که خون داریوس وارد رگ‌هایم شد، دست‌هایم دچار خارش و سوزش شدند و خونم مثل آهن گداخته‌ای که وارد آب شود، جلا و ولز کرد و وجود سلول‌های شب‌خواره‌ای را در بدنم حس کردم. به درد توجه نکردم. می‌فهمیدم که داریوس هم از شروع تغییرات

درون بدنش آگاه است و بیشتر از من درد می‌کشد. دست‌هایم را بیشتر فشار دادم تا نتواند خود را عقب بکشد. ونچا مراقب ما بود، تماشاچیان می‌کرد و جریان کار را زیر نظر داشت. وقتی به نظرش آمد که خون ما به اندازه کافی با هم در ارتباط بوده است، بازوهای من را گرفت و دست‌هایم را عقب کشید. من با صدای بلند فریاد کشیدم و ایستادم. بعد نیمه‌نیمه‌ای روی لب‌هایم نشست، روی زمین افتادم و از درد به خود پیچیدم. انتظار نداشتم که سلول‌ها این قدر زود حمله کنند، و برای سرعت وحشتناک این واکنش هیچ آمادگی نداشتم.

در حالت تشنج بودم که دیدم داریوس به سختی در خود می‌پیچد. چشم‌هایش بیرون زده بودند، مثل کسی که در حال خفگی باشد صدا می‌داد، و دست‌ها و پاهایش را با شدت به این طرف و آن طرف می‌کوبید. آنی به طرفش دوید، اما ونچا او را کنار زد و به تندی گفت: «دخالت نکنید! طبیعت باید کار خودش را بکند. ما نمی‌توانیم مداخله کنیم.»

تا چند دقیقه، من مدام از جایم بلند می‌شدم و محکم روی زمین می‌افتادم. انگار زیر پوستم آتش روشن کرده بودند. من سردردهایی را که کورم می‌کرد و دیگر ناراحتی‌های دوران پالش را تجربه کرده بودم، اما شدت این دردها چیز دیگری بود. پشت چشم‌هایم، فشار احساس می‌کردم، طوری که انگار مغزم می‌خواست از کاسه چشم‌هایم بیرون بزنند. کف دست‌هایم را روی چشم‌ها و بعد روی هر دو گیجگاهم فشار می‌دادم. نمی‌دانم زوزه می‌کشیدم یا حس‌حس می‌کردم. هیچ چیز نمی‌شنیدم.

دچار تهوع شدم و غم زدم. محکم به چیزی برخوردیم - تلویزیون بود. آن را چپ کردم و از رویش گذشتم، و بعد به یک دیوار کوبیده شدم. ناخن‌هایم را درون گچ و آجر دیوار فرو می‌بردم تا درد را از خودم دور کنم.

بالاخره فشارها کم شد، دست‌ها و پاهایم آرام گرفتند. دیگر غم نردم. شنوایی و دیدم درست شد، هرچند آن سردرد وحشتناک را همچنان داشتم. گیج و آشفته‌نگاهی به اطراف انداختم. ونچا روی من خم شده بود و لبخند زنان صورتم را پاک می‌کرد. او گفت: «دیگر تمام شد. به لطف شانس شب‌چی، حالت خوب می‌شود.»

خس خس کنان گفتم: «داریوس چی؟»

ونچا سرم را بلند کرد و او را نشانم داد. داریوس روی راحتی دراز کشیده بود، چشم‌هایش را بسته بود و کاملاً آرام بود. آلیس و آنی کنارش بودند. ایوانا گوشه‌ای نشسته و سرش را پایین انداخته بود. در یک لحظه فوق‌العاده وحشتناک، فکر کردم که داریوس مرده است. اما بعد دیدم که سینه‌اش آهسته بالا و پایین می‌رود، و فهمیدم که خواب است.

ونچا گفت: «خوب می‌شود. تا چند شب باید مراقب هر دوتان باشیم. احتمالاً حمله‌های دیگری هم دارید، اما به شدت این یکی نیستند. البته بیشتر کسانی که این کار را کرده‌اند، با همان حمله اول مرده‌اند. اینکه توی این حمله زنده مانده‌اید، شانس هر دوتان را بالا می‌برد.»

با خستگی نشستم. ونچا انگشت‌هایم را گرفت و به آنها آب دهان مالید تا زخمشان زودتر بسته شود.

نالیدم: «احساس بدی دارم.»

ونچا گفت: «به این زودی که حالت خوب نمی‌شود. وقتی من از وضعیت شب‌وارگی به حالت شب‌چی درآمدم، یک ماه طول کشید تا اوضاعم مرتب بشود، و تقریباً یک سال طول کشید تا به حالت عادی برگشتم. تو در دوره پالش هم بودی.» با شیطنت نخودی خندید. «شما شب‌های بدی در پیش دارید، عالیجناب!»

ونچا کمکم کرد که روی صندلی بنشینم. آلیس پرسید می‌خواهم کمی آب یا شیر بخورم یا نه. ونچا گفت که خون برایم بهتر است. آلیس بدون آنکه خم به ابرو بیاورد، با چاقویش دست خودش را زخمی کرد و اجازه داد که من از زخمش خون بگیرم. وقتی کارم تمام شد، ونچا زخم را با آب دهانش بست و با خوشحالی به آلیس گفت: «شما زن فوق‌العاده‌ای هستید، خانم برجس.»

آلیس با لحن خشکی جواب داد: «بهترین فوق‌العاده‌ها.»

من به پشتی صندلی تکیه دادم. چشم‌هایم نیمه‌باز بود. آه کشیدم و گفتم: «می‌توانم یک هفته بخوابم.»

ونچا گفت: «پس چرا نمی‌خوابی؟ تو تازه یک زخم خطرناک را پشت‌سر گذاشته‌ای، حالا هم که وسط دوره پالش هستی. تو خطرناک‌ترین انتقال خونی را که اشباح می‌شناسند انجام داده‌ای. به خون سیاه هارنون اون قسم که استراحت حقت است!» زیر لبی گفتم: «اما استیو.»

ونچا خرخر کرد و گفت: «لئونارد می‌تواند صبر کند. ما آنی و داریوس را از شهر بیرون می‌بریم - آلیس همراهشان می‌رود تا مراقبشان باشد. بعد تو را به سیرک برمی‌گردانیم. یک هفته که

توی ننویت بخوایی، یک دنیا بهتر می شوی.»

با ناراحتی گفتم: «به گمانم...» به ایورا و میرا فکر می کردم و به اینکه به آنها چی باید بگویم. قضیه مرگ آقای تال هم بود. همه اهالی سیرک عجایب او را دوست داشتند. مثل شانکوس، او هم به این خاطر مرده بود که با من سر و کار داشت. آیا آدم های آنجا به خاطر این موضوع از من متنفر نبودند؟

پرسیدم: «فکر می کنی چه کسی جای آقای تال را می گیرد؟»  
ونچا گفت: «نمی دانم. به گمانم، هیچ کس فکرش را نمی کرد که او بمیرد، آن هم این طور ناگهانی.»

طوری که انگار با خودم حرف می زدم گفتم: «شاید آنها از هم جدا بشوند. هرکی به راه خودش برود یا همان جایی که قبلاً بوده برگردد. بعضی از آنها که احتمالاً همین الان هم ورزشگاه را ترک کرده اند. امیدوارم.»

آنی حرفم را قطع کرد و پرسید: «قضیه ورزشگاه چیه؟» او هنوز مراقب داریوس بود. داریوس آرام خرناس می کشید. اما به حرف های ما گوش می داد.

برایش توضیح دادم: «سیرک عجایب توی یک ورزشگاه قدیمی اردو زده. وقتی تو از اینجا بروی، ما آنجا بر می گردیم. اما داشتیم به ونچا می گفتم که...»

آنی دوباره حرفم را قطع کرد و گفت: «اخبارا امشب اخبار را ندیدی؟»

نه.

نگرانی های جدیدی در چشم هایش ظاهر شد. گفت: «وقتی تو

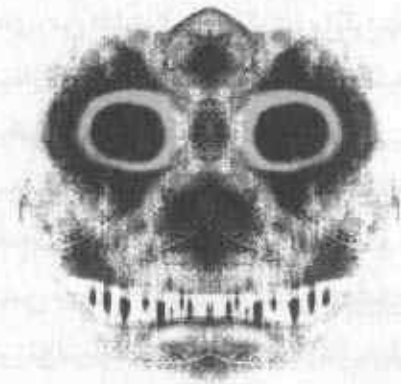
وارد اتاق شدی، من داشتیم اخبار را گوش می کردم. نمی دانستم که شما کجا مستقر شده اید. به همین دلیل، فکر نکردم که بین آن خبر و شما ارتباطی وجود داشته باشد.»

با حالتی عصبی گفتم: «چه خبری؟»

آنی گفت: «پلیس ورزشگاه را محاصره کرده. آنها می گویند افرادی که تامی جونز و بقیه را در زمین فوتبال کشتند، آنجا هستند. وقتی تو درباره تامی حرف می زدی، باید این را بهت می گفتم، اما...» سرش را با خشم تکان داد و بعد ادامه داد: «آنها به هیچ کس اجازه نمی دهند که به ورزشگاه وارد یا از آن خارج بشود. وقتی اخبار را می دیدم، آنها هنوز داخل ورزشگاه نرفته بودند. اما می گفتند که وقتی همه نیروهایشان آنجا جمع بشوند، این کار را می کنند. یکی از گزارشگرها... ساکت شد.

با صدای دورگه ای گفتم: «ادامه بده.»

آب دهانش را قورت داد و آهسته گفت: «او می گفت که هیچ وقت این همه پلیس مسلح ندیده. او... او می گفت که آنها می خواهند با تمام قدرت حمله کنند. می گفت به نظر می آید که پلیس خیال دارد همه ساکنان آنجا را بکشد.»



هر کاری به موقع خودش - اول باید مطمئن می شدیم که آنی و داریوس جای امنی باشند. اگر نگران خواهرم و بچه اش بودم، نمی توانستم حواس و نیروهایم را برای نجات دوستانم که در ورزشگاه گرفتار شده بودند، متمرکز کنم. همین که آنها از دسترس استیو دور می شدند و به جای امنی می رفتند که او نمی توانست پیدایشان کند، من می توانستم با تمام قوا به مشکل دوستانم برسم. تا آن موقع، فقط مایه دردسر و آشفته گی بودم.

آنی نمی خواست برود. آنجا خانه اش بود و او می خواست که برای حفظ آن مقاومت کند. وقتی درباره بعضی از بی رحمی های استیو در آن چند سال اخیر، برایش توضیح دادم، او متقاعد شد که مجبور است خانه را ترک کند، اما اصرار داشت که من همراهشان بروم. او سال ها باور کرده بود که من مرده ام، و حالا که می دانست حقیقت چیز دیگری است، نمی خواست دوباره - و به این سرعت -

مرا از دست بدهد.

آه کشیدم و گفتم: «من نمی توانم بیایم - نه تا وقتی که دوستانم در خطرند. بعداً، وقتی این ماجرا تمام بشود، خودم پیدایتان می کنم.»

آنی با گریه گفت: «اگر استیو تو را بکشد، نه، پیدایمان نمی کنی!» برای این یکی، هیچ حوالی نداشتم. او با اصرار گفت: «داریوس چی؟ تو گفتی که او به آموزش احتیاج دارد. بدون تو، او چه کار می کند؟» گفتم: «شماره تلفن همراهت را به ما بده. قبل از آنکه ما به ورزشگاه برویم، آلیس با افرادش تماس می گیرد. حتی اگر بدترین اتفاقی هم بیفتد، با یکی در تماس می مانی. یک شب با شما تماس می گیرد و به داریوس آموزش می دهد، یا او را به کوهستان اشباح می برد تا سبا یا وینز مراقبتش باشند.» پرسید: «آنها کی هستند؟»

با لبخند گفتم: «دوست های قدیمی. آنها می توانند هر چیزی را که داریوس برای زندگی شبی لازم است بداند، یادش بدهند.» آنی همچنان تلاش می کرد تا نظر من را عوض کند و می گفت که جای من کنار او و داریوس است. می گفت من قبل از آنکه شب با شم، برادر او هستم و باید اول به فکر او باشم. اما او اشتباه می کرد. من از وقتی شاهزاده اشباح شدم، دنیای انسانی را ترک کردم. هنوز نگران آنی بودم و دوستش داشتم، اما وفاداری به قبیله برایم در اولویت بود.

آنی وقتی فهمید که نمی تواند نظر من را عوض کند، داریوس را

در صندلی عقب ماشین خواباند - او هنوز خواب بود - و با چشم‌های اشکی مقداری از وسایل شخصی‌شان را جمع کرد. من به او گفتم که هر چه را می‌تواند با خودش ببرد و دیگر آنجا برنگردد. البته اگر ما استیو را شکست می‌دادیم، او و داریوس می‌توانستند به خانه برگردند. در غیر این صورت، یکی باید بقیه وسایل آنها را برایشان می‌برد. خانه را باید می‌فروختند و خودشان تا زمانی که قبیلۀ اشباح می‌توانست از آنها مراقبت کند (نگفتم "تا زمانی که قبیلۀ نابود نشده"، اما منظورم همین بود) تحت محافظت آنها، پنهانی زندگی می‌کردند. زندگی فوق‌العاده‌ای نبود - اما بهتر از آن بود که گرفتار استیو لنو یارد شوند.

آنی قیل از آنکه سوار ماشین بشود، مرا محکم بغل کرد و گریه کنان گفت: «این عادلانه نیست. خیلی چیزها هست که هنوز به من نگفته‌ای، خیلی چیزها هست که من می‌خواهم بدانم، می‌خواهم برایت بگویم.»

اشک‌هایم را پس زدم و گفتم: «من هم همین‌طور.» احساس عجیبی داشتم. همه چیز با سرعتی ده برابر داشت رخ می‌داد. از برگشتن ما به سیرک عجایب و مشورت با آقای تال، فقط چند ساعت گذشته بود، اما احساس می‌کردم که انگار از آن ماجرا هفته‌ها گذشته است. مرگ آقای تال، تعقیب و گریز زدن مورگن جیمز، تماشاخانه، کشته شدن شانکوس به دست استیو، فهمیدن هویت داریوس، دیدن خواهرم... دلم می‌خواست پایم را روی ترمزی می‌گذاشتم و زمان را متوقف می‌کردم و همه چیزهایی

را که اتفاق می‌افتاد، حس می‌کردم. اما زندگی قوانین خود را دارد و با سرعت خودش پیش می‌رود. گاهی می‌شود آن را در اختیار خود گرفت و سرعتش را کم کرد - اما در باقی مواقع نمی‌شود. آنی برای آخرین بار تلاش کرد و گفت: «تو واقعاً نمی‌توانی با ما بیایی؟»

گفتم: «نه، می‌خواهم... اما نمی‌شود.»

با صدایی ناله‌مانند گفت: «پس برایت آرزو می‌کنم که همیشه موفق باشی، دارن.» مرا بوسید و سعی کرد چیز دیگری بگوید، اما اشک‌هایش نگذاشتند. خودش را توی ماشین انداخت و به داریوس نگاه کرد، بعد ماشین را روشن کرد و به راه افتاد، و در سیاهی شب ناپدید شد و مرا دل شکسته - بیرون خانه قدیمی‌مان تنها گذاشت.

آلیس آهسته پشت‌سر من آمد و گفت: «حالت خوبه؟»

اشک‌هایم را پاک کردم و جواب دادم: «خوب می‌شوم. گناش می‌توانستم یا داریوس خداحافظی کنم؟»

آلیس گفت: «این خداحافظی نیست، فقط به امید دیدار است.»

آه کشیدم و گفتم: «امیدوارم!» هرچند واقعاً به حرقم اعتقاد نداشتم. برنده یا بازنده، احساس شومی به من می‌گفت که آن شب آنی و داریوس را برای آخرین بار دیده بودم. یک لحظه صبر کردم تا در سکوت برای آنها آرزوی سعادت کنم. بعد، برگشتم، آنها را از افکارم بیرون راندم، و تمام انرژی‌ها و هیجان‌هایم را روی

مشکلاتی که در پیش داشتیم، متمرکز کردم، و روی خطری که دوستانم را در سیرک عجایب تهدید می کرد.

درباره حرکت بعدیمان، داخل خانه تصمیم گرفتیم. آلیس خیال داشت هرچه زودتر از شهر بیرون برود و دوستان و همدستان ما را به حال خودشان بگذارد. او برای توجیه کارش می گفت: «اگر واحدهای بزرگ پلیس آنجا را محاصره کرده باشند، از دست ما سه نفر کاری بر نمی آید. استیو لشونارد در اوئویت است، بقیه مجبورند خودشان از خودشان دفاع کنند.»

من زیربلی گفتم: «اما آنها دوستان ما هستند، مهم نیست که این کار چقدر به ما آسیب بزند. ما نمی توانیم آنها را به حال خودشان بگذاریم.»

آلیس با اصرار بیشتر گفت: «مجبوریم. فرقی نمی کند که کار ما چقدر به آنها آسیب بزند. ما الان نمی توانیم بدون به خطر انداختن زندگیمان، برای آنها کاری بکنیم.»

اما ایورا... هازکات... دیی!

گفت: «می دانم.» نگاهش غمگین، اما قاطع بود. «اما همان طور که گفتم، آسیبی که به آنها وارد می شود مهم نیست. ما مجبوریم آنها را ترک کنیم.»

گفتم: «من موافق نیستم. من فکر می کنم که... ساکت شدم؛ از به زبان آوردن فکرم معذب بودم.

ونچا تشویقم کرد و گفت: «ادامه بده.»

نگاهی به ایوانا انداختم و آهسته گفتم: «نمی توانم این را توضیح بدهم، اما فکر می کنم که استیو آنجاست. توی ورزشگاه، منتظرمان است. او قبلاً یک بار پلیس را سر ما ریخته. وقتی آلیس یکی از آنها بود - و من بعید می دانم که همان حقه را دوباره به ما بزند. اینکه دوباره از همان کلک استفاده کند، برایش کِیسل کننده است. او دیوانه کارهای ابتکاری و هیجان های تازه است. من فکر می کنم که وجود پلیس بیرون ورزشگاه، فقط یک پوشش است.»

ونچا که انگار با خودش حرف می زد و به حرف های من فکر می کرد، گفت: «او می توانست توی تماشاخانه یک دام برایمان درست کند؛ اما آنجا به اینت جایی نبود که قبلاً در آن با هم جنگیده بودیم - غار مکافات را می گویم.»

گفتم: «دقیقاً این نبرد نهایی ماست. او می خواهد با نمایشی که اوج شگفتی باشد، کار را تمام کند. کارهای او به اندازه نمایش های هر کدام از بازیگرهای سیرک عجایب غیرعادی و عجیب و غریب است. او از اینکه برنامه اش را توی ورزشگاه اجرا کند خوشش می آید. این طوری، رویارویی ما مثل نبردهای گلادیاتورها در کولوسئوم<sup>۱</sup> روم باستان می شود.»

آلیس یا ناراحتی گفت: «اگر تو اشتباه کرده باشی، ما تو دردسر می افیم.»

ونچا با بدخلقی گفت: «اینکه چیز تازه ای نیست.» و رو به ایوانا،

۱. امفی نظار عظیمی که گلادیاتورها (برده ها و زندانیان) باید در آن با یکدیگر، یا با حیوانات خرنده مبارزه می کردند، و این مبارزه نامرگ یکی از طواقین ادامه داشت.

یکی از ابروه‌هایش را بالا انداخت. «نمی‌خواهی یک ندایی به ما بدهی؟»

در کمال تعجب دیدیم که جادوگر خیلی جدی سر تکان داد. او گفت: «دارن حق دارد. شما یا الان به ورزشگاه می‌روید و با سرنوشتان روبه‌رو می‌شوید، یا اینکه فرار می‌کنید و پیروزی را به شیخ‌واره‌ها می‌سپارید.»

ونچا با تعجب گفت: «من فکر می‌کردم تو نمی‌توانی چنین چیزی را به ما بگویی.»

ایوانا با لحن مرموزی جواب داد: «دور آخر بازی شروع شده. حالا من در مورد بعضی چیزها می‌توانم آزادانه‌تر حرف بزنم، بدون اینکه در آینده تغییری به وجود بیاید.»

ونچا غرغرکنان گفت: «اگر ما دشمنان را روی کولمان بگذاریم و مثل برق از اینجا در برویم، آن وقت تغییر به وجود می‌آید!»

ایوانا لیخند زد و گفت: «نه، نمی‌آید. همان‌طور که گفتم، با این کار فقط شیخ‌واره‌ها پیروز می‌شوند. تازه...» خنده‌اش گل و گشاده‌تر شد. «شما که خیال ندارید فرار کنید، دارید؟»

ونچا گفت: «تا یک میلیون سال دیگر، نه!» و برای تأکید بیشتر روی حرفش، به دیوار تف کرد. «اما این دفعه گول نمی‌خوریم. من می‌گویم که اوضاع ورزشگاه را زیر نظر بگیریم. اگر نشانه‌ای از وجود لئونارد دیدیم، راهی پیدا می‌کنیم و وارد ورزشگاه می‌شویم، و بعد، سر آن ابلیس را از گردن جدا می‌کنیم. اما اگر خبری از او نبود، می‌رویم جای دیگر دنبالش می‌گردیم و آن وقت، اهالی سبرک هم

باید خودشان بختشان را امتحان کنند. در این مرحله، دلیلی ندارد که ما زندگیمان را برای آنها به خطر بیندازیم. آره، دارن؟»

به دوستان عجیب و غریبم - ایورا، میرلا، هانس دست‌پا و بقیه - فکر کردم، به دبی و هارکات هم فکر کردم، و اینکه چه بلایی سرشان می‌آید. بعد به فکر مردم خودم - اشباح - افتادم و به این قضیه فکر کردم که اگر ما زندگیمان را برای نجات همدستان غیرشب‌حمان از دست بدهیم، برای قبیله چه اتفاقی می‌افتد.

با لحن رقت‌باری گفتم: «آره.» و اگرچه می‌دانستم که کارم درست است، احساس کردم که مثل موجودی خیانتکار شده‌ام.

آلیس و ونچا اسلحه‌هایشان را واری کردند و من چند جاقوی تیز از آشپزخانه برداشتم. آلیس به چند نفر تلفن کرد و ترتیبی داد که از آنی و داریوس مراقبت شود. بعد، همگی همراه ایوانا، که دنبالمان می‌آمد، بیرون رفتیم و من خانه دوران کودکی‌ام را برای دومین بار در زندگی ترک کردم - این بار از ته دل می‌دانستم که دیگر آنجا برنمی‌گردم.

ورزشگاه را نیز با نورافکن‌هایی فوق‌العاده قوی روشن کرده بودند. زندگی نور آن قدر شدید بود که حتی در فاصله دور، از چشم‌های من اشک جاری می‌شد و مجبور شدم آنها را با پارچه‌ای ضخیم بپوشانم.

آلیس با تردید نگاهم کرد و پرسید: «مطمئن‌ی که آمادگی این کار را داری؟»

با غرولند گفتم: «کاری را که مجبور باشم انجام می‌دهم.» هرچند آن قدر که وانمود می‌کردم به حرفم اطمینان نداشتیم. من در وضع بدی بودم - حتی زمانی که در رودخانه زیرزمینی کوهستان اشباح افتادم، و آن موقع که در دل کوهستان، در آزمون‌های مقدماتی شکست خوردم، شرایطم به این بدی نبود. ناراحتی‌های یالش، زخم شانه‌ام، خستگی کلی و انتقال خون، همه انرژی و رمق مرا گرفته بود. فقط می‌خواستم بخوابم، نه اینکه در نردی تا یای مرگ شرکت کنم. اما در زندگی، معمولاً ما نمی‌توانیم لحظه‌های خاص را خودمان انتخاب کنیم. در هر شرایطی که باشیم، فقط باید بایستیم و با این لحظه‌ها مواجه شویم.

پشت موانع اطراف ورزشگاه، جمعیت بزرگی جمع شده بود. ما وسط آن جمع ایستاده بودیم و به خاطر تاریکی و هجوم مردم، پلیس به ما توجه نداشت - حتی ونجا و ایوانا، با آن سر و وضع عجیب هم توجه کسی را به خود جلب نکردند. آهسته به جلو فشار می‌آوردیم و راه باز می‌کردیم که دیدیم ابر غلیظی از دود، از داخل ورزشگاه به آسمان بلند شد، و صدای گاه و بیگاه شلیک اسلحه‌ها



ما بدون هیچ برخوردی از شهر گذشتیم. به نظر می‌آمد که همه افراد پلیس را به ورزشگاه فرستاده یا خودشان آنجا رفته باشند. با هیچ پست بازرسی یا نیروی گشتی برخورد نکردیم. در واقع، به سختی کسی در خیابان‌ها دیده می‌شد. همه جا به شکل ترسناکی ساکت بود. مردم داخل خانه‌هایشان یا در ساندویچ‌فروشی‌ها و قهوه‌خانه‌ها جمع شده بودند و جریان محاصره را در تلویزیون تماشا می‌کردند. همه منتظر حرکتی برای شروع عملیات بودند. این سکوتی بود که من از دیرباز می‌شناختم؛ سکوتی که قبل از مبارزه و مرگ، همه جا را فرا می‌گرفت.

ما موقعی به ورزشگاه رسیدیم که ده‌ها ماشین سواری و وانت‌های سرپوشیده پلیس دور محل را گرفته بودند و افراد مسلح از همه ورودی‌ها و خروجی‌های ورزشگاه مراقبت می‌کردند. برای عقب راندن مردم و خبرنگارها، موانعی گذاشته، و دیوارهای

آلیس از کسانی که به موانع پلیس نزدیکتر بودند پرسید: «چی شده؟ پلیس داخل ورزشگاه رفته؟»

مرد تنومندی که کلاه شکاری به سر داشت جواب داد: «هنوز نه. اما یک ساعت پیش یک گروه کوچک پیشرو وارد شدند. آنها باید یک واحد ضربت جدید باشند. بیشترشان سر تراشیده بودند و شلوار سیاه و پیراهن قهوه‌ای پوشیده بودند.»

پسر بچه‌ای فریاد زد: «در چشم‌هایشان، رنگ قرمز زده بودند! من فکر می‌کنم آن رنگ، خون بود!»

مادر پسرک خندید و گفت: «مسخره بازی در نیاور، آن فقط رنگ بود، برای اینکه نور چشمشان را نزنند.»

باشنیدن این خبر جدید، عقب رفتیم. وقتی از جمعیت فاصله می‌گرفتیم، من صدای همان پسر را شنیدم که می‌گفت: «مامان، یکی از آن زن‌ها لباس طنابی پوشیده بود!»

مادرش به تندی جواب داد: «این قدر قصه سر هم نکن!» وقتی در فاصله امنی قرار گرفتیم، آلیس گفت: «انگار حق با شما بود. شب‌خیزها اینجا هستند، و به‌طور معمول، آنها بدون ارباب‌هایشان جایی نمی‌روند.»

من پرسیدم: «اما چرا پلیس به آنها اجازه داده که وارد بشوند؟ آنها که نمی‌توانند در خدمت شب‌خوارها باشند، می‌توانند؟»

همه با تردید به یکدیگر نگاه کردیم. اشباح و شب‌خوارها همیشه مبارزانشان را خصوصی و دور از چشم آدم‌ها ترتیب

می‌دادند. هرچند هر دو آنها مشغول تشکیل ارتش‌هایی از دستیارهای برگزیده انسانی بودند، اما جنگ را پیش چشم همه مردم علنی نمی‌کردند. اگر شب‌خوارها این سنت کهنه را زیر پا گذاشته بودند و با نیروهای معمول انسانی همکاری می‌کردند، پس معلوم بود قضیه ناجور جدیدی پیش آمده بود که به جنگ‌زخم‌ها مربوط می‌شد.

آلیس گفت: «من هنوز می‌توانم خودم را افسر پلیس جا بزنم. شما همین جا منتظر بمانید، من سعی می‌کنم اطلاعات بیشتری به دست بیاورم.»

دزدکی جلو رفتم و از میان مردم و از موانع پلیس گذشت. پلیسی فوری سر راهش را گرفت، اما بعد از مکالمه‌ای فوری و آهسته، آن مأمور او را به طرف کسی هدایت کرد که فرماندهی عملیات را به عهده داشت.

من و ونجا با نگرانی انتظار می‌کشیدیم و ایوانایی خیال‌کنارمان ایستاده بود. من از فرصت استفاده کردم تا وضع خودم را ارزیابی کنم. من به شکل خطرناکی ضعیف بودم و حواسم در هم ریخته و آشفته بود. انگار توی سرم پتک می‌کوبیدند، و دست و پایم می‌لرزید. به آلیس گفته بودم که برای مبارزه آماده‌ام، اما راستش، حتی نمی‌دانستم که می‌توانم از خودم دفاع کنم یا نه. عاقلانه‌تر بود که عقب‌نشینی کنم تا حالم بهتر بشود. اما استیو مبارزه را شروع کرده و حالا در موقعیتی بود که اختیار کار را او در دست داشت. پس مجبور بودم تا جایی که می‌توانستم تلاش کنم، و دعا می‌کردم که

ویرۀ دولتی هستند. خیلی توضیح نداد، اما به نظرم آمد که از خودش از آنها دستور می‌گیرد. من نمی‌دانم که تهدیدش کرد بودند یا رشوه گرفته بود، اما هیچ شک ندارم که در بستر در اختیار آنهاست.»

ونچا پرسید: «پس تو نتوانستی متقاعدش کنی که به ما اجازه ورود بدهد؟»

آلیس گفت: «نیازی به این کار نبود. همین الان هم یک راه باز وجود دارد. یکی از ورودی‌های پشت ورزشگاه را بسته‌اند. راه رسیدن به آنجا را هم خلوت کرده‌اند. پلیس‌های اطراف آن محل قرار نیست مانع ورود کسی بشوند.»

یا تعجب پرسیدم: «آن پلیس این رایه تو گفت؟»

آلیس گفت: «او دستور دارد به هر کسی که بپرسد، جواب بدهد.» با نفرت، روی زمین تف کرد. «خائن!»

ونچا با لبخندی بی‌رمق به من نگاه کرد و گفت: «الئونارد آنجاست، نه؟»

سری تکان دادم و گفتم: «بدون شک! او از چنین چیزی غافل نمی‌شود.»

ونچا شستش را به طرف دیوارهای ورزشگاه گرفت و گفت: «او این ورودی را برای ما باز گذاشته. ما مهمان‌های افتخاری هستیم. حیف است که دلش را بشکنیم.»

گفتم: «اگر وارد ورزشگاه بشویم، احتمالاً زنده از آنجا بیرون نمی‌آییم.»

همچنان منتظر بودم که دوباره به فکر پیشگویی ایوانا افتادم. در این شب، اگر من و ونچا با استیو رو در رو می‌شدیم، یکی از ما سه نفر کشته می‌شد. اگر آن نفر من یا ونچا بود، استیو ارباب سایه‌ها می‌شد و شبح‌واره‌ها نه تنها حکومت شب را به دست می‌گرفتند، که دنیای انسان‌ها را نیز تحت اختیار خود درمی‌آوردند. اما اگر استیو می‌مرد، من به جای او ارباب می‌شدم، رو در روی ونچا قرار می‌گرفتم، و دنیا را به نابودی می‌کشاندم.

برای تغییر این سرنوشت، باید راهی پیدا می‌شد. اما چطور؟ یا تلاش برای صلح با استیو؟ غیرممکن بود! بعد از یلایی که او سر آقای کرپسلی، نامی، شانکوس و خیلی‌های دیگر آورده بود، من حتی اگر می‌توانستم، این کار را نمی‌کردم. راه حل این مشکل، صلح نبود.

اما چه راه دیگری وجود داشت؟ من نمی‌توانستم این قضیه را بپذیرم که دنیا محکوم به نابودی باشد. اهمیتی نمی‌دادم که ایوانا چه گفته بود. حتماً برای پیشگیری از ظهور ارباب سایه‌ها راهی وجود داشت. باید راهی پیدا می‌شد...

ده دقیقه بعد، آلیس با چهره‌ای گرفته برگشت. خیلی مختصر گفت: «آنها به ساز شبح‌واره‌ها می‌رقصند. من وانمود کردم که سربازرسی از یک شهر دیگر هستم و پیشنهاد همکاری دادم. افسر ارشدشان گفت که آنها همه چیز را تحت کنترل دارند. من درباره سربازهای پیراهن قهوه‌ای سؤال کردم و او گفت که آنها یک گروه

ورزشگاه بیشتر شد و افراد نزدیک موانع پلیس هم بیشتر و بیشتر شدند. خیلی از تازه‌واردها، از ولگردها و آدم‌های بی‌خانمان بودند. آنها با بقیه مردم حاضر در منطقه قاطی شدند. آهسته به جلو فشار آوردند و آرام و بدون جلب توجه، نزدیک موانع پلیس منتظر ماندند.

وقتی همه چیز طبق برنامه آماده شد، آلیس تفنگی را به دست من داد و ما با هم خداحافظی کردیم. هر سه برای یکدیگر آرزوی موفقیت کردیم. و بعد، من و ونچا مصمم به طرف ورودی بی‌محافظ رفتیم. ایوانا هم مثل سایه دنبال ما می‌آمد، و همگی خیلی بی‌پروا از میان افراد مسلح پلیس گذشتیم. وقتی از مقابلشان رد می‌شدیم، آنها نگاهشان را برمی‌گرداندند یا به ما پشت می‌کردند. چند لحظه بعد، روشنایی بیرون ورزشگاه را پشت‌سر گذاشتیم، به تونل‌های تاریک ورزشگاه وارد شدیم، و به استقبال سرنوشت رفتیم.

ما به گنایم پلنگ قدم گذاشته بودیم.

ونچا هیچ‌چیز نگفت و گفت: «اینها منفی‌بافی است.»

آلیس پرسید: «یعنی وارد می‌شویم؟ حتی اگر از نظر نفقات و اسلحه و ضعیفان نسبت به آنها بد باشد، این کار را می‌کنیم؟»

ونچا فکری کرد و گفت: «آره. من پیرتر از آنم که حالا نگران عاقبتان بودن کارهایم باشم!»

رو به شاهزاده هم‌تیم، نیشم را باز کردم. آلیس شانه بالا انداخت. ایوانا مثل همیشه، مات و بی‌خیال بود. بعد، بدون آنکه بحث دیگری را شروع کنیم، دزدکی به طرف ورودی بی‌محافظ پشت ورزشگاه رفتیم.

چراغ‌های پشت ورزشگاه خیلی پر نور نبودند. جمعیت زیادی هم آنجا نبود. پلیس‌های زیادی آنجا بودند، اما همان‌طور که به آنها گفته شده بود، به عمد ما را نادیده گرفتند. وقتی پیش می‌رفتیم تا از میان صف‌های افراد پلیس بگذریم، آلیس مرا متوقف کرد و با تردید گفت: «من فکری دارم. اگر همه با هم وارد بشویم، آنها می‌توانند راه ورود و خروج تله را به کلی ببندند و ما دیگر نمی‌توانیم بیرون بیاییم. اما اگر هم‌زمان از دو طرف حمله کنیم...»

او نقشه‌اش را خیلی سریع توضیح داد. به نظر من و ونچا هم فکرش منطقی بود. پس همه عقب رفتیم تا او به چند نفر تفنگ کند. بعد، یک ساعت بی‌صبرانه منتظر ماندیم، و انرژیمان را ذخیره کردیم و از نظر جسمی و ذهنی، آماده شدیم. ما همچنان ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم که دود ناشی از شلیک‌های داخل



تونل خیلی پریپیچ و خم بود، اما درست از زیر جایگاه تماشاچی‌ها می‌گذشت و به داخل ورزشگاه ختم می‌شد. من و بجا کاملاً بی‌سر و صدا و شانه به شانه یکدیگر پیش می‌رفتیم. اگر استیو منتظرمان بود و آن شب ما شکست می‌خوردیم، تا چند ساعت دیگر یکی از ما دو نفر مرده بودیم. در چنین شرایطی، حرف زیادی برای گفتن باقی نمی‌ماند. ونجا احتمالاً مشغول دعا بود. من نگران بعد از جنگ بودم و به این فکر می‌کردم که برای پیشگیری از ظهور ارباب سایه‌ها راهی پیدا کنم.

در آن مسیر، هیچ دامی نبود و کسی را هم ندیدیم. وقتی از تونل خارج شدیم، یک دقیقه مبهوت کنار خروجی ایستادیم تا آسویی که افراد استیو برایمان تدارک دیده بودند ما را در بر بگیرد. ایوانا هم سمت چپ ما کمی دورتر ایستاد و مشغول بررسی آن صحنه کشتار و خونریزی شد.

چادر بزرگ سیرک عجایب و بیشتر کاروان‌ها و چادرهای دیگر در آتش می‌سوختند. سوختن آنها توده عظیمی از دود پدید آورده بود که بالای سرمان سنگینی می‌کرد. بازیگران و افراد سیرک، کنار یکدیگر، تقریباً در فاصله بیست متری ورودی تونل، دور از جایگاه تماشاچی‌ها ایستاده بودند. هزارکات در میانشان بود و نزدیک ایوانا و مولا ایستاده بود. صورت خاکستری‌رنگ او را هیچ‌وقت آن طور خشمگین ندیده بودم. هشت شب‌خزن مسلح آنها را محاصره کرده بودند. نورافکن‌های داخل چادر بزرگ را نیز بیرون آورده و نورشان را روی گروه محاصره شده انداخته بودند. چند جسد نزدیک آنها روی زمین بود. بیشتر آنها از افراد پشت صحنه بودند. اما یکی از آنها جسد ستاره قدیمی نمایش - الکساندر ریبز پوست و استخوانی چابک و خوش‌آواز - بود که دیگر هیچ‌وقت روی صحنه نمی‌رفت.

پارچه روی چشم‌هایم را برداشتم تا چشم‌هایم با نور سازگار شوند. بعد، میان زنده‌ها دنبال دبی گشتم - اثری از او نبود. وحش‌زده، دوباره صورت‌ها و پیکر اجساد را از نظر گذراندم - می‌ترسیدم که دبی میان آنها باشد. اما نتوانستم او را ببینم.

چند شب‌خواره و شب‌خزن در ورزشگاه گشت می‌زدند، دور چادرها و کاروان‌های مشتعل راه می‌رفتند و مراقب شعله‌ها بودند. وقتی آن صحنه را تماشا می‌کردم، آقای تینی را دیدم که سلاته‌سلانه از میان شعله‌های چادر بزرگ بیرون آمد، از دیوار آتش گذشت و دست‌هایش را به یکدیگر مالید. کلاه استوانه‌ای شکل سرخی بر سر گذاشته بود و دستکش‌های سرخی به دست داشت - کلاه و دستکش‌های آقای تال! به غریزه فهمیدم او جسد آقای تال

کاروان‌های آتش گرفته، کسی قایم نشده؟ بیا قبل از آنکه جلوتر برویم، درست و حسابی اوضاع را بررسی کنیم.»

نفس عمیقی کشیدم و به خودم فشار آوردم که با آرامش فکر کنم. بعد، اوضاع ورزشگاه را در نظر گرفتم. چهارده شیخ‌واره - که نه نفرشان دور استیو جمع شده بودند - و بیش از سی شیخ‌زن را شمردم. گائین هارست را نمی‌دیدم، اما حدس می‌زدم که جایی نزدیک استیو باشند. گروه اهالی سیرک، که بین ما و چوبه دار ایستاده بودند، او را از نظر پنهان کرده بود.

ونچا گفت: «من بیشتر از دوازده شیخ‌واره و سه برابر آنها شیخ‌زن می‌بینم، درست است؟»

در تأیید حرفش گفتم: «کم و بیش همین‌طور است.»

ونچا کجکی نگاهم کرد و چشمک زد. بعد گفت: «تعداد نفرات که به نفع ماست، عالیجناب.»

- تو این‌طور فکر می‌کنی؟

با هیجانی ساختگی گفتم: «البته!» - هر دو ما می‌دانستیم که اوضاع خوب نیست، کمی نفرات ما در برابر دشمن، با آن همه سلاح‌های پیشرفته، خیلی وحشتناک بود. تنها برگ برنده ما این بود که شیخ‌واره‌ها و شیخ‌زن‌ها نمی‌توانستند ما را یکشوند. آقای تینی بیش‌بینی کرده بود که اگر کسی غیر از اربابشان شکارچی‌ها را بکشد، آنها به سرنوشت شومی دچار می‌شوند.

بدون آنکه دیگر چیزی بگوئیم، درست در یک لحظه، با هم به راه افتادیم. من دو تا چاقو - در هر دست یکی - همراهم داشتم. ونچا دو ستاره پرتابی بیرون کشیده بود، اما اسلحه دیگری نداشت.

را داخل جادر گذاشته و از آن توده شعله‌ور به جای محل سوزاندن جسد استفاده کرده است. آقای تینی ناراحت به نظر نمی‌آمد، اما چون کلاه و دستکش‌های آقای تال را پوشیده بود، می‌توانستم بگویم که تا حدی تحت تأثیر مرگ پسرش قرار گرفته است.

در فاصله میان جادر مشتعل و بازماندگان سیرک عجایب، چیز جدیدی قرار داشت - چوبه داری که با عجله ساخته شده بود. از روی تیر افقی دار، چند حلقه طناب آویزان بود، اما فقط از یکی از آن حلقه‌ها استفاده شده بود - گردن باریک و نحیف پسر ماری، شانکوس وُن، آن حلقه را پر کرده بود.

وقتی شانکوس را دیدم، با صدای بلند فریاد کشیدم و به طرفش خیز برداشتم. اما ونچا به دست چپ من چنگ انداخت و مرا عقب کشید. او با خشم گفت: «حالا دیگر نمی‌توانیم کمکش کنیم!»

شروع کردم که با او بحث کنم و گفتم: «اما -

او آهسته گفت: «آن پایین را نگاه کن.»

وقتی نگاه کردم، دیدم گروهی از شیخ‌واره‌ها زیر تیر افقی و حلقه‌های آماده دار جمع شده‌اند. همه به شمشیر و تبرزین مسلح بودند. پشت سر آنها، ارباب شیخ‌واره‌ها - استیو لثوپارد - با لبخندی خودخواهانه و شیطانی روی چیزی ایستاده بود که او را بالاتر از آن گروه قرار داده بود. او هنوز ما را ندیده بود.

ونچا شق و رق ایستاد و گفت: «آرام باش. لازم نیست عجله کنی.» نگاهش را آهسته به چپ و راست گرداند. «چند تا شیخ‌واره و شیخ‌زن هستند؟ تویی جایگاه تماشاچی‌ها یا پشت جادرها و

او به مبارزه با دست خالی و رو در رو معتقد بود. ایوانا هم همراهان بود و سایه به سایه ما می آمد.

شبحزن هایی که افراد زندانی سیرک عجایب را محاصره کرده بودند، دیدند که ما نزدیک می شویم، اما هیچ واکنشی نشان ندادند - فقط حلقه محاصره افراد تحت مراقبتشان را تنگ تر کردند. آنها حتی حضور ما را به دیگران خبر ندادند. بعد، من دیدم که نیازی به این کار نبود - استیو و همپالکی هایش قبلاً ما را دیده بودند. استیو روی جعبه یا چیزی شبیه آن ایستاده بود و با خوشحالی به ما نگاه می کرد. شبح واره های پیش پایش هم در حالت دفاعی و دست به اسلحه ایستاده بودند.

ما برای رسیدن به استیو، مجبور بودیم که از برابر زندانیان سیرک بگذریم. من وقتی به ایورا، میرا و هارکات رسیدم، سر جایم ایستادم. چشم های ایورا و میرا خیس اشک بود. چشم های سبز هارکات هم از چشم برق می زد. او نقایش را پایین کشیده و دندان های تیز و خاکستری رنگش را بیرون انداخته بود (بدون آن نقاب، بیشتر از نصف روز زنده نمی ماند).

با اندوه، به ایورا و میرا نگاه کردم، و بعد به جسد پسرشان که پیش روی آنها از چوبه دار آویزان بود و تاب می خورد. شبحزن هایی که مراقب دوستانم بودند، با احتیاط مرا نگاه کردند، اما هیچ حرکتی از خود نشان ندادند.

ونچا به آرنج من زد و گفت: «بیا»

خس خس کنان به ایورا و میرا گفتم: «متأسفم» نمی توانستم بدون آنکه چیزی بگویم، دنبال کار خودم بروم. «من نباید... من...

اگر می توانستم... ساکت شدم، دیگر نتوانستم چیزی بگویم.

ایورا و میرا یک لحظه سکوت کردند و چیزی نگفتند. بعد، میرا جیغ کشان صف نگهبان های حلقه محاصره را به هم ریخت و خودش را به طرف من انداخت. او همان طور که جیغ می کشید، به صورت من چنگ می انداخت، با چشم تف می کرد، می گفت: «ازت متنفرم! پسر من به خاطر تو مرده!»

نمی توانستم واکنش نشان دهم. از شدت شرمندگی، احساس تهوع داشتم. میرا من را روی زمین کشید - فریاد می زد، گریه می کرد و با مشت هایش به من می کوبید. شبحزن ها جلو آمدند تا او را سر جایش برگردانند اما استیو فریاد زد: «نه! راحتشان بگذارید! با مزه است!»

من با ضربه های میرا غلت می خوردم و هر دو از شبحزن ها دور می شدیم. میرا من را به پشت روی زمین میخکوب کرد و هر ناسزایی را که ممکن بود، نثارم کرد - دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا در خود فرو برد - اما حتی دستم را بالا نبردم که از خودم دفاع کنم.

بعد، میرا صورتش را طوری پایین آورد که انگار می خواست من را گاز بگیرد، و در گوشم زمزمه کرد: «دبی پیش استیو است.» من مبهوت نگاهش کردم. او چند ناسزای دیگر به من گفت و دوباره زمزمه کرد: «ما درگیر نشدیم. آنها فکر می کنند که جرئتش را نداشته ایم، اما منتظر تو بودیم. هارکات گفت که تو می آیی و ما را برای حمله هدایت می کنی.»

میرا سلی محکمی به من زد و در صورتم خیره شد. بعد،

با صدایی آهسته و خیلی سریع گفتم: «آنها با ما هستند. وقتی ما شروع کنیم، می‌جنگند.»

او مکث کرد، و بعد طوری که انگار من چیزی نگفته باشم به کارش ادامه داد. صورتم را که مِرا چنگ انداخته بود بررسی کرد و با صدای بلند پرسید که او به من صدمه زده است یا نه، حالِ من چطور است، و می‌خواهم کمی استراحت کنم یا نه.

من ونجا را کنار زدم و با غرولند گفتم: «حالم خوبه.» و طوری به دوستانم در سیرک پشت کردم که انگار آنها به من توهین کرده بودند. آهسته و بدون آنکه لب‌هایم را تکان بدهم، به ونجا گفتم: «مِرا گفت که استیو دبی را گرفته.»

او هم در جوابم زمزمه کرد: «احتمالاً نمی‌توانیم نجاتش بدهیم.»

با لحنی سرد گفتم: «می‌دانم. اما سعی‌مان را می‌کنیم یا نه؟» بعد از مکثی کوتاه، او جواب داد: «آره.»

با این حرف، سرعت قدم‌هایمان را زیاد کردیم و یگراست به طرف چوبه دار و آن هیولای نیمه شب‌واره اهریمنی رفتیم که نیشش را باز کرده بود و جسد شانکوس وُن - که آویزان از طناب دار، به این سو و آن سو تاب می‌خورد - بر صورتش سایه افکنده بود.

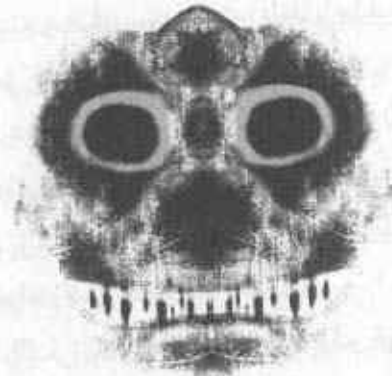
هرچند اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، لب‌خند بی‌رمقی زد و گفت: «تقصیر تو نبود. من از تو متنفر نیستم. آن شیطان شرور، استیو است - نه تو.»

اما... اگر من... اگر من به ونجا گفته بودم که آر. وی را بکشد... با خشم گفتم: «این طوری فکر نکن. تقصیر تو نبود. حالا کمکمان کن تا آن وحشی‌ها را بکشیم! وقتی آماده شدید، به ما علامت بدهید تا ما هم جواب بدهیم. ما تا پای مرگ می‌جنگیم - تک‌تکمان!»

او دوباره سرم جیغ کشید و گلویم را گرفت تا خفه‌ام کند. بعد روی زمین افتاد و همچنان که با حالت رقت‌بار و سوزناکی حق می‌کرد، به زمین چنگ زد. ایورا جلو آمد، همسرش را از روی زمین بلند کرد و او را سر جایش برگرداند. او یک بار خیلی گذرا به من نگاه کرد و من همان چیزی را در نگاهش دیدم که در نگاه مِرا دیده بودم - اندوه به خاطر از دست دادن پسرش، و نفرت از استیو و افرادش؛ اما نسبت به من فقط احساس دلسوزی داشت.

من به خاطر اتفاقی که برای شانکوس و بقیه افتاده بود، هنوز خود را مقصر می‌دانستم. اما همدردی ایورا و مِرا به من قدرت داد تا به کارم ادامه دهم. اگر آنها از من متنفر بودند، تردید داشتم که از عهده‌اش برآیم؛ اما حالا که آنها از من حمایت می‌کردند، نه تنها احساس می‌کردم که می‌توانم کارم را به انجام برسانم، بلکه احساس می‌کردم که مجبورم این کار را بکنم - اگر نه برای خودم، به خاطر آنها.

با ورزشی نمایشی، سرپا ایستادم. وقتی ونجا آمد که کمکم کند،



وقتی به فاصله پنج متری استیو رسیدیم، یکی از نه شیخ‌واره‌ای که مقابل او ایستاده بودند فریاد زد: «بایستید!» و ما ایستادیم. حالا ما آن قدر به استیو نزدیک بودیم که من می‌دیدم او روی جسد یکی از افراد سیرک - پاستا اوَمَلی، مردی که در خواب راه می‌رفت و حتی در خواب کتاب می‌خواند - ایستاده بود. حالا گانن هارست را هم می‌دیدم که درست سمت راست استیو ایستاده بود، هنوز شمشیرش را نکشیده بود و مشتاقانه ما را تماشا می‌کرد. شیخ‌واره به ونچا گفت: «ستاره‌های پرتابی‌ات را کنار بینداز.» چون ونچا جواب نداد، دو نفر از شیخ‌واره‌ها نیزه‌هایشان را بالا آوردند و آنها را به ظرف او نشانه گرفتند. ونچا شانه بالا انداخت و شوریکن‌ها را به طرف گیره‌های متصل به ریسمان دور سینه‌اش شَر داد، و دست‌هایش را پایین آورد.

من نگاهی به شانکوس انداختم که با کمترین نسیم، تاب

می‌خورد. تیر افقی دار غیرغیر صدا می‌داد. برای من که در دوره پالش بودم، این صدا بلندتر از یک غیرغیر معمولی بود - مثل جیغ گوازی وحشی به گوش می‌رسید.

با خشم به استیو گفتم: «بیاورش یابین!»

استیو به آرامی جواب داد: «چنین خیالی ندارم. از دیدن او آن بالا خوشم می‌آید. شاید مادر و پدرش را هم کنارش آویزان کنم. همین‌طور خواهر و برادرش را - همه خانواده با هم. نظرت چیه؟»

ونچا از گانن هارست پرسید: «چرا با این دیوانه همکاری می‌کنی؟» برایم مهم نیست که دس تینی درباره‌اش چی می‌گوید - این بیمار روانی غیر از رسوایی چیز دیگری برای شیخ‌واره‌ها نمی‌آورد. تو باید سال‌ها پیش او را می‌کشتی.

گانن هارست آهسته جواب داد: «او از خون ماست. من با کارهایش موافق نیستم - خودش می‌داند - اما ما هم‌خون خودمان را نمی‌کشیم.»

ونچا غرید: «اگر قوانین را زیر پا بگذارند، آنها را می‌کشید! الئونارد دروغ می‌گوید و از تفنگ استفاده می‌کند. هر شیخ‌واره‌ای که این کزرها را می‌کرد، حتماً اعدام می‌شد.»

گانن گفت: «اما او "هر شیخ‌واره‌ای" نیست. اربابمان است. دیسموند تینی گفت که اگر از او پیروی نکنیم و دستوراتش را اجرا نکنیم، نابود می‌شویم. من چه خوشم بیاید چه خوشم نیاید، استیو این اختیار را دارد که قوانین ما را به خواست خودش تغییر بدهد، یا حتی آنها را به کلی نادیده بگیرد. من ترجیح می‌دادم که او این کار

را نمی‌کرد، اما در جایگاهی نیستم که به خاطر کارهایش بازخواستش کنم.»

و نچا اصرار کرد: «تو نمی‌توانی کارهای او را تأیید کنی.»

گنان حرف و نچا را تأیید کرد و گفت: «نه، نمی‌توانم اما قبیله او را پذیرفته، و من تنها یکی از خدمتگزاران مردم هستم. تاریخ باید در مورد استیو قضاوت کند. من آماده‌ام تا طبق خواست کسانی که مرا به این کار منصوب کرده‌اند، خدمت کنم و مراقب او باشم.»

و نچا خیره به برادرش نگاه کرد؛ سعی داشت او را از رو ببرد. اما گنان هم بدون هیچ برده‌پوشی فقط نگاهش را به او دوخت. بعد، استیو خندید و گفت: «دور هم جمع کردن خانواده جالب نیست؟ من امیدوار بودم که تو آنی و داریوس را هم با خودت بیاوری. فکرش را یکن که ما شش تایی چقدر خوش می‌گذرانیم!»

گفتم: «آنها حالا خیلی از اینجا دورند» دلم می‌خواست بپریم و با جنگ و دندان، گلویش را پاره کنم اما قبل از آنکه حمله کنم، نگهبان‌هایش مرا از پا در می‌آوردند. مجبور بودم صبور باشم و دعا کنم که فرصتی برای این کار پیش بیاید.

استیو پرسید: «پسرم چگونه؟ او را کشتی؟»

با خشم گفتم: «البته که نه. مجبور نبودم چنین کاری بکنم. او وقتی دید که تو شانکوس را کشتی، خودش فهمید چه هیولایی هستی. من درباره افتخارات قدیمی تو برایش تعریف کردم! آنی هم قصه‌های قدیمی برایش داشت. داریوس دیگر هیچ وقت به

حرف‌های تو گوش نمی‌دهد. تو او را از دست دادی. او دیگر پسر تو نیست.»

امیدوار بودم که استیو را با حرف‌هایم آزوده باشم. اما او فقط به حرف‌هایم خندید و بعد گفت: «که این طور! در هر صورت، من هیچ وقت عاشق داریوس نبودم. بچه لاغر مردنی و بدعنتی بود. از خون هم خوش نمی‌آید، هرچند!» نخودی خندید: «فکر کنیم که به زودی درست می‌شود!»

با پرخاش جواب دادم: «من خیلی از این موضوع مطمئن نیستم.»

استیو با تکبر گفت: «من همخوش کرده‌ام. او نیمه شبیح‌واره است.»

لیخند زدم و گفتم: «نه، او نیمه‌شبیح است. مثل من.»

استیو با تردید به من خیره شد و پرسید: «تو دوباره به او خون دادی؟»

- بله. حالا او یکی از ماست. دیگر مجبور نیست که وقتی خون کسی را می‌گیرد، او را بکشد. همان‌طور که گفتم، او دیگر پسر تو نیست - از هیچ نظر، نیست.

قیافه استیو درهم رفت. با غرولند گفت: «تو نباید این کار را می‌کردی. آن پسر مال من بود.»

گفتم: «او هیچ وقت مال تو نبود - روحش مال تو نبود. تو فقط فریبش دادی که باور کند هست.»

استیو سعی کرد جواب بدهد، اما بعد اخم‌هایش را درهم کشید،

می‌دهند. اما در هر صورت، من تو را می‌کشم.» با شیطننت نیشش را باز کرد و اضافه کرد: «فقط برای احتیاط!»

استیو که از خشم می‌لرزید، گفت: «تو یک احمقی که از هیچ چیز خبر نداری.» بعد نگاهش را به من دوخت. «شرط می‌بندم که تو به پیشگویی اعتقاد داری.»

جواب دادم: «شاید.»

استیو لبخند زد و گفت: «البته که اعتقاد داری، و می‌دانی که این به من و تو مربوط می‌شود، این طور نیست؟ ونچا فقط برای رد گم کردن است. پسران سرنوشت، من و تویم؛ ارباب و برده، برنده و بازنده. ونچا را ول کن. تنهایی بیا جلو. من هم قسم می‌خورم که مبارزه‌مان عادلانه باشد. تو و من، مرد در برابر مرد، یکی برنده، یکی بازنده. یا ارباب شیخ‌واره‌ها بر شب حکومت می‌کند - یا یک شیخ شاهزاده.»

پرسیدم: «من چطور می‌توانم به تو اعتماد کنم؟ تو یک دروغگویی. زیر قولت می‌زنی.»

استیو با خشم گفت: «نه! تو می‌توانی روی قول من حساب کنی.»

با تمسخر گفتم: «حرفت هیچ ارزشی ندارد.» اما بی‌قراری و شوقی را در چهره استیو می‌دیدم. پیشنهاد او واقعی بود. از پهلوی نگاهش به ونچا انداختم و پرسیدم: «تو چی فکر می‌کنی؟»

ونچا گفت: «نه. توی این کار، ما با هم هستیم. ما گروهی با او می‌جنگیم.»

سروش را با خشونت تکان داد و زیر لبی گفت: «مهم نیست، بچه که اهمیتی ندارد. من بعداً خدمت او می‌رسم - و خدمت مادرش! بیا به چیزهای خوب‌تر برسیم. همه ما از آن پیشگویی باخبریم.» به آقای تینی اشاره کرد که دور جادرها و کاروان‌های مشتعل پرتاب می‌زد و هیچ توجه آشکاری به ما نشان نمی‌داد. «دارن یا ونچا مرا می‌کشند، یا من یکی از شما را می‌کشم، و این طوری تکلیف جنگ‌زخم‌ها معلوم می‌شود.»

ونچا ده‌ماغش را بالا کشید و گفت: «اگر حق با تینی باشد، یا حقیقت را گفته باشد، آرد.»

استیو با اخم پرسید: «تو حرفش را قبول نداری؟»

ونچا گفت: «نه کاملاً. تینی و دخترش - به ایوانا نگاهی انداخت. - هدف‌های خودشان را دنبال می‌کنند. من بیشتر پیش‌بینی‌های آنها را قبول دارم، اما پیش‌بینی‌های آنها را مسائل قطعی و صد در صد نمی‌دانم.»

استیو بحث را دنبال کرد و گفت: «پس چرا اینجا می‌ای؟»

تا اگر حرفش درست بود، باشم.

به نظر می‌آمد که استیو گیج شده است. او گفت: «چطور نمی‌توانی آنها را باور کنی؟ دیسموند تینی صدای سرنوشت است. او آینده را می‌بیند. از همه چیزهایی که قبلاً بوده‌اند و در آینده پیش می‌آیند خبر دارد.»

ونچا گفت: «ما آینده‌مان را خودمان می‌سازیم. امشب هر اتفاقی هم که بیفتد، من معتقدم که مردم ما شما را شکست

اما اگر خیال داشته باشد که عادلانه بجنگد...

ونچا گفت: «آن ابلیس از عدالت چیزی نمی داند. حقه می زند - طبیعتش این طوری است. ما هیچ کاری را آن طور که او می خواهد انجام نمی دهیم.»

گفتم: «بسیار خوب.» دوباره به استیو نگاه کردم. «این یکی پیشنهادت به جهنم! دیگر چی؟»

فکر کردم استیو خیال دارد از روی صف شیخ واردها خیز بردارد و به من حمله کند. او دندان هایش را به هم فشرد، دست هایش را درهم گره زد و با خشم لرزید. گانن هارست هم متوجه حالت او شد، اما در کمال تعجب دیدم به جای آنکه جلو بیاید و استیو را آرام کند، نیم قدم عقب رفت. رفتارش طوری بود که انگار بدش نمی آید استیو بپرد و حمله کند، انگار از دست این ارباب دیوانه و شیطان صفت جانش به لب رسیده بود و می خواست این حادثه رخ دهد تا قضیه به هر شکلی - به نفع ما یا به نفع آنها - زودتر یکسره شود.

اما درست همان وقت که به نظر می آمد لحظه رویارویی نهایی از راه رسیده است، استیو آرام گرفت و دوباره لبخند زد. او آه کشید و گفت: «من همه تلاشم را به کار می بندم. سعی می کنم کار را برای همه آسان کنم، اما بعضی ها خیال ندارند که با من کنار بیایند بسیار خوب. اما دیگر چی؟»

استیو انگشت هایش را روی لب هایش گذاشت و سوت بلندی کشید. آر. وی از پشت چوبه دار بیرون آمد. مرد ریشو، مدافع سابق

حفظ محیط زیست، با سه تیغه باقیمانده از چنگک هایش (آقای تال پیش از مرگ، بقیه آنها را شکسته بود) طنابی را نگه داشته بود. وقتی سر طناب را کشید، زنی دست بسته - دبی - روی زمین کشیده شد و جلو آمد.

چون انتظار چنین چیزی را داشتیم، وحشت نکردم. آر. وی دبی را چند قدم جلو آورد، اما در فاصله نسبتاً دوری تا استیو، سر جایش متوقف شد. او که زمانی برای صلح و دفاع از ما در طبیعت مبارزه می کرد، خیلی خوشحال به نظر نمی آمد. آشفته بود، سرش را تند و بی اختیار تکان می داد، نگاهش سراسیمه و بی توجه بود و لب پایینی خود را چنان عصبی می جوید که از جای دندان هایش روی آن خون بیرون زده بود. اولین بار که آر. وی را دیدم، او مردی متعهد، صمیمی و سرزنده بود که برای نجات دنیا از آلودگی مبارزه می کرد. بعد به هیولایی دیوانه تبدیل شد که فقط می خواست انتقام دست های قطع شده اش را بگیرد. حالا او هیچ کدام از آن دو شخصیت نبود - فقط ژنده پوشی ژولیده و اسفناگیز بود.

استیو به سراسیمگی آر. وی توجه نداشت. او فقط به دبی چشم دوخته بود. من را مسخره کرد و گفت: «خوشگل نیست؟ مثل یک فرشته است از آخرین بازی که همدیگر را دیدیم، جنگی تر شده، اما همین خواستنی ترش کرده.» نگاهی شیطنت آمیز به من انداخت. «حیف است که من مجبور بشوم به آر. وی بگویم مثل یک سنگ هار، دل و روده اش را بیرون بکشند.»

بدون آنکه پلک بزنم، به آرامی گفتم: «تو نمی توانی از او علیه من استفاده کنی. او می داند که تو چه موجودی هستی و چه چیزی مهم تر است. من دوستش دارم، اما وظیفه ام نجات قبیله ام است. او این را می فهمد.»

استیو جیغ کشید و گفت: «یعنی تو اینجا می ایستی و می گذاری او بمیرد؟»

قبل از آنکه من بتوانم جواب بدهم، دنی فریاد زد: «بله!»

استیو با خشم گفت: «شماها خیال دارید که من را آزار بدهید. من سعی می کنم که منصف باشم، اما شما کار من را تو صورت خودم پرت می کنید و... از روی جسد پاستا اوملی پایین پرید و توپ و تشر زد، رجز خواند، پرت و یلاگفت و پشت سر محافظانش به این طرف و آن طرف شلنگ تخته برداشت. من چشم از او بر نمی داشتم. اگر به اندازه کافی از محافظ هایم دور می شد، من حمله می کردم. اما او در اوج خشم هم مراقب بود که در جای بی دفاع و خطرناکی قرار نگیرد.

استیو ناگهان ایستاد و با خشم فریاد زد: «هرطووز میلتن است! آر.وی. بکش!»

آر.وی هیچ واکنشی نشان نداد. او با حالت فلاکت باری به زمین چشم دوخته بود.

استیو فریاد زد: «آر.وی! صدایم را نشنیدی؟ بکش!»

آر.وی من من کنان گفت: «نمی خواهم.» نگاهش را بالا آورد و من درد و تردید را در چشم هایم دیدم. «تو نباید آن بیجه را وقتی نگهبان های دیگر از پهلویم هجوم آوردند و راه رسیدن و نچا

می کشتی، استیو. او آسیبی به ما نمی زد. این اشتباه بود. بیجه ها آینده دنیا هستند، مرد.»

استیو قاطعانه جواب داد: «من کاری را کردم که باید می کردم. حالا هم تو همان کار را می کنی.»

اما این دختر شبح نیست...

استیو فریاد زد: «برای آنها کار می کنده!»

آر.وی نالید: «می دانم. اما چرا ما باید او را بکشیم؟ تو چرا آن بیجه را کشتی؟ ما قرار بود داری را بکشیم. دشمن ما دارن است، مرد. او کسی است که باید توان دست های من باشد.»

استیو غرغرکنان گفت: «حالا به من خیانت نکن.» به طرف شبح واره ریشورفت. «تو خیلی ها را... بی گناه و گناهکار... کشته ای. برای من، حرف های اخلاقی زن. این چیزها به تو نمی آید.»

اما... اما... اما...

استیو جیغ کشید: «نته پته نکن! دختره را بکش!» یک قدم دیگر جلو رفت و بدون آنکه متوجه باشد، از صف محافظانش خارج شد. من آماده شدم که به او حمله کنم، اما ونچا یک حرکت از من جلوتر بود.

ونچا نعره کشید: «حالا!» و جلو پرید، شوریکنی را بیرون کشید و آن را به طرف استیو پرت کرد. اگر نفر آخر از صف محافظان استیو به موقع وجود خطر را حس نکرده و جلو آن ستاره یرتایی مرگبار نپریده بود... تا خود را فدای اربایش کند... استیو کشته شده بود.



۹

قبل از آنکه طنین سومین شلیک من در فضا محو شود، هوای بیرون ورزشگاه پر از شلیک‌های پاسخگو شد - آلیس و گروه شیخ‌یارانش رو به نیروهای پلیس که به نگهبانی ایستاده بودند، آتش گشودند. قبل از ورود من و ونجا به تونل، او گروه بی‌خانمان‌ها را احضار، و آنها را اطراف موانع بیرون ورزشگاه مستقر کرده بود. بعد از سال‌ها گذران زندگی با پس‌مانده‌ها و دورریزهای سفره‌های دیگران، حالا نوبت آنها بود که قد علم کنند. آنها آموزش‌های اندکی دیده بودند و اسلحه‌های ابتدایی و ساده‌ای داشتند، اما امتیازشان نسبت به گروه مقابل، شور و خشم بی‌امانشان بود، و اشتیاقی که برای اثبات وجود خود داشتند. به همین خاطر، آنها با علامت من هجوم آوردند؛ همچون نیرویی متحد حمله کردند و بر سر افراد مبهوت و وحشتزده پلیس ریختند؛ در صورت نیاز، جان‌فشانی کردند؛ جنگیدند؛ و نه تنها برای زندگی خودشان، که برای نجات

به اربابشان را اسد کردند، من چاقوهایم را غلاف کردم، تفنگی را که قبل از ورود به ورزشگاه از آلیس قرض گرفته بودم بیرون آوردم، لوله تفنگ را به طرف آسمان نشانه گرفتم و ماشه را سه بار کشیدم - علامتی برای شروع یک آشوب تمام عیار!

ما از تصمیم پلیس مطمئن نبودیم. ممکن بود استیو به آنها گفته باشد که بی توجه به اتفاقات داخل ورزشگاه، همان بیرون بمانند تا در صورتی که شیخ یارها حمله کردند، نگذارند آنها به کمک ما بیایند. اما اگر برنامه آنها این بود که به شیخ‌واره‌ها و شب‌حزن‌ها پشتیبانی بدهند و وقتی احضار می‌شدند، به کمک آنها بیایند، شیخ یارها می‌توانستند آنها را سرگرم کنند و برای ما که داخل ورزشگاه بودیم کمی وقت و فضای عملیاتی بیشتر به وجود آورند.

بیشتر شیخ‌واره‌هایی که مراقب استیو بودند، همزمان با حمله ونچا دست به کار شدند تا مانع او شوند. اما وقتی من تیراندازی کردم، دو نفر از آنها به طرف من هجوم آوردند. آنها مرا روی زمین انداختند و اسلحه را از دستم بیرون آوردند. من به آنها ضربه زدم، اما آنها خیلی راحت خودشان را روی من انداختند و مرا به زمین می‌خکوب کردند. آن دو باید مرا همان‌طور در مانده و بی حرکت نگه می‌داشتند تا همکارانشان به حساب ونچا برسند. اما...

با علامت من، بازیگران و کارکنان سیرک عجایب روحیه گرفته و وارد درگیری شده بودند. در همان لحظه که شیخ یارها به تیروهای پلیس حمله کردند، اهالی سیرک عجایب نیز به سوی شب‌حزن‌هایی هجوم بردند که آنها را به اسارت گرفته بودند. آنها با دست‌های خالی حمله کردند و چون تعدادشان زیاد بود، شب‌حزن‌ها را عقب راندند. شب‌حزن‌ها به سوی آن جمع تیراندازی

می‌کردند و با شمشیرها و تبرهایشان وحشیانه به آنها ضربه می‌زدند. چند نفر کشته یا زخمی روی زمین افتادند. اما بچه‌ها بی توجه به این قضیه به شکل وحشتناکی جیغ می‌کشیدند، لگد می‌زدند، گاز می‌گرفتند و هجوم می‌آوردند. گویی در سراسر زمین، هیچ نیرویی نبود که بتواند آنها را عقب براند.

بیشتر افراد سیرک عجایب با شب‌حزن‌ها درگیر شده بودند، اما هارکات گروه کوچکی را به طرف چوبه‌دار هدایت می‌کرد. او که تبر یکی از شب‌حزن‌های مرده را برداشته بود، با یک ضربه راحت و بی دردسر، شیخ‌واره‌ای را که سعی داشت آنها را متوقف کند از پا درآورد و بدون آنکه وقفه‌ای در حرکتش ایجاد شود، شیخ‌واره را پشت سر گذاشت.

ونچا هنوز گرفتار نگهبان‌های استیو بود و همه تلاشش را به کار می‌برد تا خود را به آریایشان برساند. او دو نفر از شیخ‌واره‌ها را زمین انداخته بود، اما بقیه محکم ایستاده بودند. چند جای بدنش زخمی شده بود. بریدگی‌های ناشی از چاقو و نیزه. اما هیچ کدام از آنها خطرناک نبودند. نگاهی به اطراف انداختم و گانن هارست را دیدم که استیو را از معرکه دور می‌کرد. استیو با او بحث می‌کرد. می‌خواست با ونچا بجنگد.

پشت سر استیو و گانن هارست، از وی را دیدم که طناب دبی را رها کرده بود. او چنگک‌هایش را پشتش گرفته بود، سرش را تکان می‌داد و از دبی دور می‌شد. نمی‌خواست در این ماجرا شرکت داشته باشد. دبی تقلا می‌کرد تا طناب‌هایش را باز و خود را از دست

دو شیخ‌واره‌ای که مرا روی زمین نگه‌داشته بودند، دیدند که هارکات و بقیه به طرفشان هجوم می‌آورند. آنها ناسزاگویان مرا رها کردند و به طرف مهاجمانشان خیز برداشتند. آنها سریع‌تر از آن بودند که افراد معمولی سیرک از پشیمان بر آیند. سه نفر در دم جان باختند. اما تروسکا که جزو آن گروه بود، به این راحتی از پا در نمی‌آمد. او در مدتی که منتظر شروع مبارزه بود، به اراده خود ریش درآورده بود. و حالا موهای بور و غیرطبیعی ریشش تا روی زمین آمده بود. تروسکا عقب ایستاد و موهایش را از روی زمین بلند کرد. او می‌توانست موهایش را طوری کنترل کند که مثل مار شوند. و بعد، دسته‌های درهم پیچیده موها را به طرف یکی از آن دو شیخ‌واره فرستاد. موها به دو شاخه تقسیم شدند، دور گلولی آن شیخ‌واره وحش‌زده پیچیدند و محکم شدند. شیخ‌واره از پهلوی به رشته موها و به خود تروسکا حمله کرد، اما تروسکا گلولی او را زیادی محکم گرفته بود. شیخ‌واره به زانو درآمد، چهره ارغوانی‌رنگش سیاه‌تر از همیشه شد و نفسش بند آمد. و خفه شد. هارکات به سراغ شیخ‌واره دیگر رفت و با تیرش گردن او را زد. آدم کوچولو سرعت یک شیخ‌واره را نداشت، اما خیلی قوی بود و چشم‌های گرد و سبزش او را از حرکات سریع حریف آگاه می‌کردند. او به همان خوبی که قبلاً بارها جنگیده بود می‌توانست بجنگد.

من شیخ‌واره‌هایی را که به ونجا حمله می‌کردند دور زدم. می‌خواستم دنبال استیو بروم، اما او و گان هارست به سه شیخ‌واره

دیگر پیوسته بودند که پیش از آن در محوطه ورزشگاه پرتاب می‌زدند. از پنج نفر به یک نفر حوشت نمی‌آمد، پس در عوض رفتم نادبی را از شر طناب‌هایش خلاص کنم.

وقتی طناب‌های دور بازوهای ندبی را می‌بریدم، او فریاد زد: «کمی بعد از رسیدن من و هارکات به ورزشگاه، آنها اینجا را محاصره کردند. من سعی کردم با تلفن خبرتان کنم، اما تلفن کار نمی‌کرد. کار آقای تینی بود. او جلو سیگنال‌های مخابراتی را می‌گرفت. من دیدم که چشم‌هایش درخشیدند و او خندید.»

گفتم: «مهم نیست. در هر صورت، ما آمدیم. باید می‌آمدیم.»

ندبی پرسید: «آلیس بیرون است؟» - حالا صدای تیراندازی‌ها گوشم را کرم می‌کرد.

گفتم: «آره، انگار شیخ‌یارها از کار اولشان دارند کیف می‌کنند.»

ونجا سکندری خورد و به طرف ما آمد. از زخم‌هایش، خون جاری بود. شیخ‌واره‌ها از سرش دست برداشته و عقب‌نشینی کرده بودند. آنها حالا به شیخ‌زن‌ها پیوسته بودند و با اهالی سیرک مقابله می‌کردند. ونجا نعره کشید: «لئونارد کجاست؟»

با دقت به اطراف محوطه نگاه کردم، اما تقریباً غیرممکن بود که در میان آن همه افراد درهم فشرده کسی را پیدا کرد. گفتم: «یک دقیقه پیش، جلو چشمم بود. باید همین دور و برها باشد.»

ونجا نعره کشید: «اگر گان یا پرواز نامرئی او را برده باشد، نه! خون را از روی چشم‌هایش پاک کرد و دوباره با نگاه دنبال استیو و گان گشت.

دبی از او پرسید: «بدجوری زخمی شده‌ای؟»

ونجا خرخر کرد و گفت: «چند تا خراش!» بعد فریاد زد: «آنجاست! پشت آن مرد جاق!»

همان‌طور که دیوانه‌وار نعره می‌کشید، جلو دوید. من چشم‌هایم را باریک کردم و یک نظر استیو را دیدم. او نزدیک رامو دوشکم تنومند بود و با احتیاط از پشت سر او دور می‌شد. رامو، به معنی واقعی کلمه، روی حریفانش سقوط می‌کرد و آنها را چنان زیر سنگینی بدنش له می‌کرد که می‌مردند.

دبی به سرعت از من دور شد. اسلحه‌های چند شبخ‌واره مرده را برداشت و با چند چاقو و دو شمشیر برگشت. او یکی از شمشیرها را به من داد و دیگری را خودش برداشت. آن شمشیر برای دبی خیلی بزرگ بود. اما او آن را محکم مقابل صورتش گرفت و گفت: «تو برو استیو را بگیر. من به بقیه کمک می‌کنم.»

شروع کردم که بگویم: «مراقب!» اما او آن قدر دور شده بود که دیگر صدایم را نمی‌شنید. حرفم را با صدای آرام تمام کردم: «یاش.» سرم را تکان دادم، لبخند کم‌رنگی بر لب‌هایم نشست و بعد، دنبال استیو رفتم.

اطرافم مبارزه اوج می‌گرفت. اهالی سیرک در جنگی خونین با شبخ‌زن‌ها و شبخ‌واره‌ها درگیر شده بودند و ناشیانه می‌جنگیدند، اما کارشان مؤثر بود. خشم کور، کمبود آموزش‌های نظامیشان را جبران می‌کرد. توانایی‌های عجیب و غریب و استثنایی آنها هم کمکی بود. تروسکا بارش بلندش باعث آشوب و آشفتگی می‌شد.

رامو دشمنی بود که هیچ‌کس نمی‌توانست او را از جایش تکان دهد. گرتای دندان‌سنگی انگشت‌ها و بینی‌ها و نوک شمشیرها را گاز می‌گرفت و قطع می‌کرد. هانس دست‌پا که پاهایش را دور گردنش می‌انداخت و روی دست‌هایش از میان افراد دشمن می‌گذشت، قدش کوتاه‌تر از آن شده بود که کسی بتواند راحت به او حمله کند. او به افراد دشمن پشت‌پا می‌زد و میان آنها فاصله می‌انداخت.

ونجا سر جایش ایستاد تا مبارزه کند. او به طرف دشمنانی که نزدیک‌تر بودند شور یکن پرتاب می‌کرد تا راهش باز شود. جیکاس فلنگ کنار ونجا رفت و همراه او که شور یکن پرتاب می‌کرد، با چاقوهایش دشمن را هدف گرفت. آن دو، ترکیب کار آمد و مرگباری بودند. بی‌اختیار به فکر رسید که اگر آنها به جای جنگیدن برای نجات جان ما، نمایشی دو نفره اجرا می‌کردند، چه نمایش بزرگی می‌شد.

آقای تینی از میان توده جسد‌های طرفین درگیر جنگ راه باز می‌کرد و پیش می‌آمد. از خوشحالی، صورتش برق می‌زد. او جسد‌ها را تحسین می‌کرد: کسانی را که در حال مرگ بودند، با توجهی مؤدبانه برانداز می‌کرد؛ و برای آنهایی که درگیر مبارزه‌های شتیخ و خاص تن به تن بودند، دست می‌زد. ایوانا به طرف پدرش می‌رفت. علاقه‌ای به آن کشتار و خونریزی نداشت، پاپره‌نه بود و طناب‌های پایین پایش از خون خیس شده بود.

گانن و استیو هنوز پشت رامو دوشکم حرکت می‌کردند و دور

شبحزنی به آلیس حمله کرد و او مجبور شد خود را کنار بکشد و با وی مبارزه کند. من خیلی سریع، افراد را شمردم. با شبح یارهایی که به جمع ما اضافه شده بودند، حالا تعداد ما از شبح‌واره‌ها و شبحزن‌ها خیلی بیشتر بود. اگرچه مبارزه خونینی بود و هیچ سازمانده‌ی نداشت، اما وضع ما بهتر بود. اگر افراد پلیس فوری خود را جمع‌وجور نمی‌کردند و به داخل ورزشگاه هجوم نمی‌آوردند، ما مبارزه را می‌بردیم! اما اگر استیو فرار می‌کرد، این پیروزی هیچ به درد نمی‌خورد. پس فکر پیروزی را برای بعد گذاشتم و دوباره دنبال استیو رفتم.

هنوز خیلی دور نشده بودم. آر.وی به صحنه درگیری پشت کرده بود و به طرف تونل می‌رفت. اما من تقریباً درست سر راهش بودم. وقتی مرا دید، ایستاد. مطمئن نبودم که باید چه کار کنم. بجنگم یا بگذارم او فرار کند تا خودم بتوانم دنبال استیو بروم؟ به موضوع فکر می‌کردم که کورماک لیمبز بین ما قرار گرفت.

او رو به آر.وی نعره کشید: «بیا جلو، بشمالو!» با دست چپش به آر.وی سیلی زد و با چاقویی که در دست داشت به او سیخونک زد: «بیا تا بگیرمت!»

آر.وی نالید: «نه! من نمی‌خواهم بجنگم.» کورماک سیلی دیگری در صورت آر.وی خواباند و فریاد زد: «تو نمی‌خواهی بجنگی! تو ابلیس‌گنده بشمالو، بابون چشم گاو!» این بار آر.وی با جنگ‌هایش به دست کورماک حمله کرد. او دو تا

می‌شدند - از رامو مثل یک سپر استفاده می‌کردند. با وجود رامو، دسترسی به آنها برای دیگران مشکل بود. اما من مثل سگی شکاری، استیو را تعقیب کردم و به آنها نزدیک شدم. تقریباً در دهانه تونلی بودم که از طریق آن وارد ورزشگاه شده بودیم. و ناگهان گروه جدیدی به درون ورزشگاه هجوم آوردند. دل و روده‌ام منقبض شد. فکر کردم افراد پلیس وارد شده‌اند تا به کمک همدستانشان بیایند، و معنی این، شکست قطعی ما بود. اما بعد، با شادی حیرت‌انگیزی فهمیدم که آنها آلیس و دوازده - یا بیشتر - شبح‌یار او هستند. دکلان و کتی کوچولو - دو نفری که وقتی داریوس به من تیر زد، مرا در خیابان پیدا کرده و نجات داده بودند - هم در میان آنها بودند.

وقتی افراد آلیس - که صورتشان از شدت هیجان و شوق مبارزه، در هم کشیده و عصبی شده بود - به شبح‌واره‌ها و شبحزن‌ها حمله کردند، او فریاد زد: «هنوز زنده است؟»

در جوابش فریاد زدم: «چطور وارد شدید؟» نقشه‌مان این بود که او بیرون ورزشگاه بماند و توجه پلیس را از داخل ورزشگاه منحرف کند - نه اینکه با افرادش وارد بشود.

گفتم: «ما طبق نقشه، در قسمت جلویی ورزشگاه حمله کردیم. افراد پلیس همه با هم به آنجا هجوم آوردند - آنها هیچ نظم نداشتند. بعد از چند دقیقه، بیشتر افراد من از معرکه در رفتند - باید آن هرج و مرج را می‌دیدید!» اما من با چند نفر از افراد داوطلب، یواشکی ورزشگاه را دور زدیم. الان هیچ‌کس مراقب این

را تف کرد. چشم‌های کورماک متمرکز شدند. او با دو تا از چشم‌هایش به آر. وی نگاه می‌کرد و با دو چشم دیگرش به من. بعد، سرها خم شدند و او خود را برانداز کرد.

او همزمان با هر دو دهانش گفت: «پس اگر سرم را قطع کنم، این طوری می‌شود! همیشه می‌خواستیم این را بدانیم!»

آر. وی جیغ کشید: «دیوانگی! دنیا دارد دیوانه می‌شود! دیوانه! گیج و پریشان برگشت و از مقابل کورماک، و بعد از مقابل من، گذشت. مثل دیوانه‌ها، تندتند با خودش حرف می‌زد و آب دهانش راه افتاده بود. بعد با حالتی دست و پا چلفتی روی زمین افتاد. من خیلی راحت می‌توانستم او را بکشم. اما تصمیم گرفتم که این کار را نکنم. کنار ایستادم و گذاشتم آن موجود مغلوك از آنجا برود. آر. وی تلوتلو خورد و داخل تونل رفت و من با حالتی اندوهگین، آن قدر نگاهش کردم تا از نظر دور شد. آر. وی از وقتی دست‌هایش قطع شده بودند، عقل درست و حسایی نداشت و حالا همه هوش و حواسش را هم به کلی از دست داده بود. من نمی‌توانستم به خود بقبولانم این موجودی را که همچون سایه رقت‌انگیزی از یک انسان بود، تنبیه کنم.

و بالاخره، استیو. او و گانن در گروه کوچکی از شیخ‌واره‌ها و شب‌حزن‌ها بودند. کارکنان و بازیگران استثنایی سیرک عجایب و شیخ‌یارها آنها را به طرف وسط ورزشگاه می‌رانند. در اطراف محوطه، هنوز چند درگیری کوچک جریان داشت، اما آخرین و بزرگ‌ترین جمع بازمانده از آنها همین گروه بودند. اگر این چند نفر

از انگشت‌های کورماک را قطع کرد، اما قوری انگشت‌های جدیدی به جای آنها در آمد. کورماک او را دست انداخت و گفت: «باید بهتر از اینها حمله کنی، بوگندو!»

آر. وی فریاد زد: «پس همین کار را می‌کنم!» و خونسردی را کنار گذاشت. او جلو پرید، کورماک را روی زمین انداخت، روی سینه او زانو زد، و قبل از آنکه من بتوانم کاری بکنم، با چنگک‌هایش به گردن کورماک حمله کرد. او گردن کورماک را به کلی قطع نکرد. تقریباً نصف آن را پرید. بعد، خرناس کشید، بقیه گردن کورماک را پرید و سر کورماک را مثل یک توپ کنار انداخت.

آر. وی با بدنی لرزان بلند شد و غرید: «تو نباید تو کار من دخالت می‌کردی، مرد!» چیزی نمانده بود به او حمله کنم و انتقام کورماک را بگیرم. اما دیدم که آر. وی گریه می‌کند. او روزه می‌کشید و می‌گفت: «من نمی‌خواستم تو را بکشم! نمی‌خواستم هیچ‌کس را بکشم! من می‌خواستم به مردم کمک کنم. می‌خواستم دنیا را نجات بدهم. من...»

با چشم‌هایی که از حیرت گشاد شده بودند، کم‌کم ساکت شد. نگاهی به پایین انداختم، و من هم از تعجب سر جا خشکم زد. در جایی که قبلاً سر کورماک قرار داشت، حالا دو تا سر داشت درست می‌شد. گردن هر دو آنها باریک بود. آنها کمی کوچک‌تر از سر قبلی کورماک بودند، اما تفاوت دیگری با آن نداشتند. وقتی رشد سرها متوقف شد، وقفه کوتاهی به وجود آمد. بعد، پلک‌های کورماک بال‌بال زدند و چشم‌هایش باز شدند، و او خون داخل هر دو دهانش

از پا در می آمدند، همه آنها محکوم به شکست بودند.

و نجا به آنها نزدیک می شد. من به او ملحق شدم. از جیکاس فلنگ، اثری نبود. نمی دانستم که به دست دشمن از پا در آمده است یا جاقوهایش تمام شده اند، و حالا وقت آن نبود که درباره او پرس و جو کنم. و نجا وقتی مرا دید، مکث کرد. بعد پرسید: «حاضری؟»

گفتم: «خاضرم.»

ونجا گفت: «من اهمیت نمی دهم که کدام یکی از ما او را بکشیم. اما بگذار اول من جلو بروم. اگر ساکت شد؛ و از ترس، قیافه اش درهم فرو رفت. نعره کشید: «نه!»

مسیر نگاه او را دنبال کردم و دیدم که استیو سکندری خورده و روی زمین افتاده است. ایورا بالای سر استیو ایستاده بود. در هر دست، جاقویی بلند داشت و مصمم بود جان کسی را بگیرد که پسرش را کشته بود. اگر او حمله می کرد، ارباب شبح واره ها به دست کسی کشته می شد که مقدر نبود. اگر پیش بینی آقای تینی حقیقت داشت، این حادثه می توانست برای قبیله اشباح، پیامدهای هولناکی داشته باشد.

ما همچنان صحنه را تماشا می کردیم. قادر نبودیم جلو آن حادثه را بگیریم. که ایورا خیلی ناگهانی و غیرمنتظره دست نگه داشت. او سرش را تکان داد، ساکت و مبهوت پلک زد. و بعد از روی استیو رد شد و بدون آنکه آسیبی به او بزند، روی زمین رهاش کرد. استیو با چشمانی قبیله روزه روی زمین نشست.

مطمئن نبود که چه اتفاقی افتاده است. گانن هارست خم شد و به او کمک کرد که از جایش بلند شود. آن دو، تنهایی وسط آشوب و شلوغی ایستاده بودند و اطرافیانشان هیچ توجهی به آنها نداشتند. به شانه ونجا زدم و زمزمه کردم: «انجا را.» سمت راست ما. آقای تینی در فاصله ای دور ایستاده بود و به استیو و گانن نگاه می کرد. او ساعت قلب مانندش را در دست راست گرفته بود. نور سرخی از ساعت به بیرون می تابید. ایوانا هم کنار او ایستاده بود و نور سرخ ساعت پدرش صورتش را روشن کرده بود.

من نمی دانم که آیا استیو و گانن آقای تینی را می دیدند و می فهمیدند که او از آنها محافظت می کند یا نه. اما آنها آن قدر گوش به زنگ بودند که فوری از این فرصت استفاده کردند و به طرف تونل خروجی دویدند.

آقای تینی آنها را نگاه می کرد که از خطر می گریختند. او بعد، به من و ونجا نگاه کرد، و لبخند زد. نور ساعتش محو شد و لب هایش به نرمی حرکت کردند. اگرچه ما از او دور بودیم، اما صدایش را چنان واضح شنیدیم که انگار کنارمان ایستاده بود. - حالا وقتش است، پسرها!

فریاد زدم: «هارکات!» می خواستم همراه ما بیاید تا همان طور که همیشه، در همه مراحل تعقیب و جست و جو کنارم بود، در آخر کار هم حضور داشته باشد. اما او صدایم را نشنید هیچ کس نشنید. هارکات، آلیس، ایورا و دیی را در ورزشگاه دیدم. همه دوستانم درگیر مبارزه با شبح واره ها و شبح زن ها بودند. هیچ کدام



ما استیو و گانن هارست را که از تپه‌ای پشت ورزشگاه پایین می‌رفتند، تعقیب کردیم. آنها به طرف رودخانه می‌رفتند، اما سرعتشان زیاد نبود. یا یکی از آنها زخمی شده بود، یا مثل ما، فقط پذیرفته بودند که مجبوریم در جدالی برابر و تا پایانی تلخ و خونبار با یکدیگر مبارزه کنیم.

آهسته از تپه پایین رفتیم و ورزشگاه و چراغ‌ها و صداها را پشت سر گذاشتیم. سر درد من کمتر شده بود. باید از این قضیه خوشحال می‌شدم. اما حالا که می‌توانستم بر حواسم تمرکز داشته باشم، می‌فهمیدم که از نظر بدنی چقدر خسته و درهم کوفته‌ام. مدت زیادی بود که با تکیه بر انرژی‌های ذخیره‌ام فعالیت می‌کردم و چیزی نمانده بود که اندک انرژی باقیمانده‌ام به پایان رسد. حتی ساده‌ترین حرکت برایم سخت و ناراحت‌کننده بود. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که تا رمقی برایم باقی بود، به راه رفتن

نمی‌دانستند که استیو و گانن هارست چه می‌کردند. آنها جزو این ماجرا نبودند. حالا قضیه فقط به من و ونچا مربوط می‌شد.

ونچا زمزمه کرد: «تا پای مرگ، عالیجناب؟»

با ناامیدی حرفش را تأیید کردم و گفتم: «تا پای مرگ.» به چهره دوستانت نگاه کردم تا اگر آن آخرین دیدارمان بود، با آنها خداحافظی کرده باشم. با ایورا و ن فلسدار، هارکات مولدر، پوست‌خاکستری، آلیس برجس آهنین، و دبی هملاک محبوبم که زیاتر از همیشه به نظر می‌آمد و مثل یکی از جنگجویان قدیمی آمازون، دشمنانش را تکه‌تکه می‌کرد. شاید همین‌طور بهتر بود که نمی‌توانستم درست و حسابی با همه خداحافظی کنم. خیلی حرف بود که باید گفته می‌شد و من نمی‌دانستم که از کجا باید شروع کنم.

بعد، من و ونچا با دو آهسته به دنبال استیو و گانن هارست رفتیم. ندویدیم، چون این بار مطمئن بودیم که آنها پرواز نامرئی نمی‌کنند؛ نه تا وقتی که پیش‌بینی آقای تینی حقیقت یابد و من یا استیو کشته شده باشیم. آقای تینی و ایوانا مثل روح پشت سر ما می‌آمدند. فقط آنها باید شاهد نبرد نهایی، مرگ استیو یا یکی از شکارچی‌ها - و تولد ارباب سایه‌ها، ویرانگر زمان حال و هیولای تام‌الاختیار آینده - می‌بودند.

ادامه دهم و امیدوار باشم که وقتی دستم به شکارمان می‌رسید، آدرنالین در بدنم فوران کند.

وقتی پایین تپه به زمین صاف رسیدیم، من سکندری خوردم و تقریباً روی زمین افتادم. خوشبختانه ونچا مراقبم بود. او مرا گرفت و روی پا نگه داشت. پرسید: «حالت بد است؟»

از خستگی خرناس کشیدم و گفتم: «وحشتناک است.»

گفت: «شاید نباید جلوتر بیایی. شاید لازم است همین جا استراحت کنی و...»

او را ساکت کردم و گفتم: «خودت را بیخودی خسته نکن. من ادامه می‌دهم، حتی اگر مجبور بشوم که چهار دست و پا حرکت کنم.»

ونچا خندید، بعد سر من را برگرداند و صورتم را بررسی کرد. چشم‌هایش به شکل غیرمنتظره‌ای تیره شدند. گفت: «تو شیخ خوبی می‌شوی. امیدوارم آن قدر زنده بمانم که کامل شدنت را جشن بگیرم.»

غرغرکنان گفتم: «تو که فکر نمی‌کنی من شکست بخورم، نه؟»  
بالی‌خندی ضعیف گفت: «نه. ما پیروز می‌شویم. البته که پیروز می‌شویم، فقط...»

ساکت شد، یستم زد و تشویقم کرد که راه بی‌مهم. برای برداشتن هر قدم، با خستگی تلاش می‌کردم. اما دوباره دثبال استیو و گائن هارست راه افتادم. همه قوایم را به کار می‌بردم تا پایه پای ونچا راه بروم. پاهایم را تا جایی که می‌توانستم، متناسب با یکدیگر

حرکت می‌دادم و نمی‌گذاشتم بدنم این سو و آن سو تاب بخورد تا آرام‌تر باشم و انرژی بیشتری را برای بعد نگه‌دارم.

استیو و گائن به رودخانه رسیدند، به سمت راست پیچیدند و آهسته از کنار آب پیش رفتند. وقتی به دهانه پلی رسیدند که روی رودخانه کشیده شده بود، توقف کردند. به نظر می‌آمد که مشغول بحث با یکدیگر باشند. گائن سعی می‌کرد استیو را از روی زمین بلند کند. فکر کردم مثل اولین بار که از دستمان فرار کردند، می‌خواهد او را به کول بگیرد و با پرواز نامرئی از آنجا برود. استیو قبول نمی‌کرد. او دست‌های محافظش را پس زد و قیافه خشمگینی به خود گرفت. بعد، وقتی ما به آنها رسیدیم، گائن شانه‌هایش را پایین انداخت و با خستگی سر تکان داد. هر دو پشت به گذرگاه زیر پل ایستادند، اسلحه‌هایشان را بیرون کشیدند و منتظر ما ماندند.

ما پا گذاشتیم و بقیه راه را قدم‌زنان پیش رفتیم. من صدای پای آقای تینی و ایوانا را می‌شنیدم که از پشت سر به ما نزدیک می‌شدند. چند لحظه اخیر، فاصله‌شان را با ما کم کرده بودند. اما برگشتم که آنها را ببینم.

وقتی به محدوده استیو و گائن هارست رسیدیم، من رو به ونچا زمزمه کردم: «تو باید از شوریکن هایت استفاده کنی.»

ونچا جواب داد: «آن طوری شرافتمندانه نیست. الان آنها بدون پنهانکاری، رو در روی ما ایستاده‌اند و مبارزه عادلانه‌ای را انتظار دارند. ما باید با آنها روبه‌رو بشویم.»

استیو سر جایش ایستاد، شمشیرش را بالا آورد - شمشیر او کوتاه‌تر و خوش‌دست‌تر از مال من بود - و حمله من را دفع کرد. گانن هارست با شمشیر بلند و مستقیم خودش به من سیخونک زد. ونچا با یک ضربه تیغه آن شمشیر را از هدفش دور کرد و من را از محدوده دسترس برادرش بیرون کشید.

ونچا مرا نسبتاً آرام عقب کشید، اما من به خاطر ضعف شدیدی که داشتم، به طرف عقب تلو تلو خوردم و نزدیک ایوانا و آقای تینی، روی توده‌ای آشغال کثیف سقوط کردم. در لحظاتی که من تقلا می‌کردم تا دوباره سرپا بایستم، ونچا درگیر مقابله با استیو و گانن هارست بود - وقتی با دست خالی، در برابر شمشیرهای آن دو از خود دفاع می‌کرد، حرکت سریع دست‌هایش اصلاً دیده نمی‌شد. آقای تینی خطاب به دخترش گفت: «موجود دو آتشی است، نه؟ هیولای واقعی طبیعت. ارزش خوشم می‌آید.»

ایوانا جواب نداد. با همه حواسش، به مبارزه توجه داشت و در نگاهش نگرانی و تردید دیده می‌شد. در آن لحظه می‌دانستم که او حقیقت را گفته بود و واقعاً نمی‌دانست که آینده به کدام راه خواهد رفت.

رویم را از تماشاچی‌ها برگرداندم و ناگهان چشمم به صحنه مبارزه افتاد که با سرعتی فوق‌انسانی پیش می‌رفت. استیو بالای بازوی ونچا را زخمی کرده بود - و در عوض، ونچا سینه او را زخمی کرد. شمشیر گانن به نیمه چپ بدن ونچا کشیده شد و از سینه تا شکمش را خراش انداخت - در عوض، ونچا شمشیر برادرش را

حق با او بود. کشتار بی‌رحمانه شیوه اشباح نبود. اما من نیمه‌امیدی داشتم که او برای یک بار، اصولش را کنار بگذارد و ستاره‌های پرتابی‌اش را به سوی آنها پرت کند تا آنها از پا بیفتند. این طوری کار ما خیلی آسان‌تر و مطمئن‌تر می‌شد.

ما در فاصله دو متری استیو و گانن ایستادیم. چشم‌های استیو از هیجان و کمی ترس، برق زد - او می‌دانست که اینجا دیگر هیچ ضمانتی برای موفقیت وجود ندارد، و همین‌طور هیچ امکانی برای حقه‌زدن یا بازی درآوردن. این یک جنگ عادلانه و رک و راست تا پای مرگ بود که او نمی‌توانست آن را به دلخواه خود کنترل کند.

گانن هارست سرش را خم کرد و گفت: «سلام، برادر.»  
ونچا خیلی خنک جواب داد: «سلام. خوشحالم که می‌بینم بالاخره مثل موجودات حقیقی شب با ما روبه‌رو شدی. شاید در مرگ بتوانی شرافتی را که در زندگی ترک کرده بودی دوباره به دست بیاوری.»

گانن گفت: «امشب هر اتفاقی که بیفتد، مرده و زنده، هر دو شریف خواهند بود.»

استیو آه کشید و گفت: «اتفاق مهمی برای آنها نمی‌افتد.» برای من شاخ‌شانه کشید. «برای مردن آماده‌ای، شان؟»

جلو رفتم و جواب دادم: «اگر سرنوشت من این باشد، بله. اما من برای کشتن هم آماده‌ام.» با این حرف، شمشیرم را بالا بردم و اولین حرکت از مبارزه‌ای را آغاز کردم که تکلیف جنگ‌زخمی‌ها را روشن می‌کرد.

پشت افتادم و استیو با نوک شمشیرش به طرف صورت من حمله کرد. اگر شمشیر را دو دستی گرفته بود، می توانست آن را در صورت من فرو کند. اما با یک دست نتوانست آن طور که دلش می خواست، شمشیر را هدایت کند. من با بازوی چپم شمشیر او را کنار زدم. بریدگی عمیقی، درست زیر آرنجم دهان باز کرد و احساس کردم که همه قوایم از انگشت های آن دستم بیرون رفت.

استیو دوباره به من حمله کرد. من برای دفاع، شمشیرم را بالا بردم، اما خیلی دیر فهمیدم که او فقط وانمود به حمله کرده بود. استیو مرا دور زد و اول با شانه راستش خود را روی من انداخت. بعد، ضربه سنگینی به سینه ام زد که من به طرف عقب پرت شدم. نفسم بند آمد و شمشیر از دستم بیرون افتاد. فریادی را پشت سرم شنیدم و محکم به ونچا برخورددم. ما هر دو با هم روی زمین افتادیم و دست و پای ونچا - که غافلگیر شده بود - در دست و پای من گره خورد.

بیشتر از یک ثانیه طول نکشید که ونچا خود را خلاص کند. اما گائن هارست به همین یک ثانیه احتیاج داشت. او با چنان سرعتی جلو پرید که حرکتش تقریباً به چشم من نیامد، نوک شمشیرش را وسط کمر ونچا گذاشت - و بعد، آن قدر آن را فشار داد که سر شمشیر از شکم ونچا بیرون زد!

دهان و چشم های ونچا باز ماند. گائن یک لحظه پشت سر او ایستاد. بعد عقب رفت و شمشیرش را از بدن ونچا بیرون کشید. خون از دو قسمت بدن ونچا - از ناحیه شکم و کمر - فوران کرد. او از

گرفت، آن را در جهت عکس چرخاند و استخوان های منج دست گائن را شکست. گائن از درد فریاد کشید و شمشیر را روی زمین انداخت. بعد، دوباره به طرف شمشیر شیرجه زد و با دست چپش آن را گرفت. وقتی گائن دوباره سرپا ایستاد، ونچا با زانوی راستش به سر او ضربه زد. گائن با صدای خرناش مانند ی، به سنگینی روی زمین افتاد.

ونچا چرخید که با استیو درگیر شود، اما استیو که قبلاً خود را به او رسانده بود، با حرکت های کوتاه شمشیرش، به چپ و راست، ونچا را در تنگنا قرار داد. ونچا سعی می کرد به شمشیر چنگ بیندازد، اما فقط کف دست های خود را زخمی کرد. من تلو تلو خوران به طرفش رفتم. کارم خیلی به درد نمی خورد - فقط می توانستم شمشیرم را بالا بگیرم و پاهایم را که به سنگینی مرده شده بودند، این طرف و آن طرف بکشانم - اما دست کم، وجودم تهدید مضاعفی برای استیو به شمار می آمد. اگر می توانستم حواس او را پرت کنم، ممکن بود ونچا بتواند به محدوده دفاع او نفوذ، و به او حمله کند.

وقتی عرق ریزان و نفس نفس زنان کنار ونچا قرار گرفتم، گائن به صحنه مبارزه برگشت. گیج، اما مصمم بود. با خشم، شمشیرش را به طرف ونچا حرکت می داد و او را وادار می کرد که عقب برود. من با شمشیرم به گائن سیخونک زدم، اما استیو با شمشیر خود، شمشیر مرا از مسیرش منحرف کرد. بعد، دسته شمشیر را یک دستی در مشت گرفت و آن را میان چشم های من کوبید. من وحشتزده از

درد روی زمین افتاد، صورتش منقبض شد، و دست‌ها و پاهایش به شدت تکان خوردند.

گائن، که صورتش خسته و چشم‌هایش پر از رنج شده بود، زمزمه کرد: «خدایان مرا ببخشند، برادر، هرچند می‌ترسم که خودم هرگز نتوانم خودم را ببخشم.»

من با عجله از شاهزاده بر خاک افتاده فاصله گرفتم و دنبال شمشیرم رفتم. استیو نزدیک ما ایستاده بود و می‌خندید. گائن به زحمت کنترل خود را بازیافت و دوباره وارد میدان شد تا پیروزی‌شان را تضمین کند. او با عجله به طرف من دوید و طوری روی شمشیرم ایستاد که من نتوانستم آن را از زمین بردارم. گائن شمشیر خود را در غلافش گذاشت؛ با دست سالمش، سر من را چسبید؛ و پرخاش کنان به استیو گفت: «عجله کن! فوری بکش!» استیو زیر لبی گفت: «حالا چه عجله‌ای است؟»

گائن فریاد زد: «اگر ونجا از زخم شمشیر من بمیرد، ما قوانین پیشگویی آقای تینی را زیر پا گذاشته‌ایم!»

استیو قیافه‌اش را درهم کشید و با غرولند گفت: «پیشگویی‌های لعنتی! دوست دارم بگذارم او بمیرد تا ببینم بعد چی می‌شود. اصلاً شاید برایم مهم نباشد که تینی یا... ساکت شد و چشم‌هایش را چرخاند. «وای، ما چقدر احمقیم! جواب که روشن است - قبل از آنکه او با ضربه تو بمیرد، من می‌کشمش. با این کار، شرایط آن پیشگویی احمقانه را هم رعایت کرده‌ایم و بعد، من به حساب دارن می‌روم. این طوری می‌توانم او را بعداً شکنجه بدهم.»

من صدای آقای تینی را شنیدم که زیر لبی و با غرولند گفت: «پسر یا هوش!»

گائن غرید: «هر کار دوست داری بکن! اما اگر می‌خواهی او را بکشی، الان بکشش تا!»

یکی جیغ کشید: «نه!» قبل از آنکه کسی بتواند واکنشی نشان بدهد، پیکر نمومندی از زیر گذر پل بیرون پرید، خودش را به طرف گائن انداخت و با این کار، او را از من دور کرد - چیزی نمانده بود که او را داخل رودخانه سرنگون کند. من نشستم و، به‌ترزد و سریع، به غیرمنتظره‌ترین ناجی خودم نگاه کردم - آر. وی!

آر. وی جیغ کشید: «من نمی‌گذارم تو این کار را بکنی، مرد!» جنگک‌هایش را به گائن هارست می‌کوبید: «تو شیطانی!»

گائن حساسی غافلگیر شده بود، اما فوری به خود آمد، ناشیانه شمشیرش را از غلافش بیرون کشید، و با آن به آر. وی حمله کرد. آر. وی با جنگک طلایی دست راستش، شمشیر را گرفت و چنان محکم به زمین کوبید که شمشیر شکست و دو تکه شد. بعد، با نعره‌ای پیروزمندانه، جنگک نقره‌ای دست چپش را بر سر گائن کوبید. سر گائن شکاف برداشت و چشم‌هایش از حال رفتند. او بیهوش، زیر پای آر. وی افتاد. آر. وی با خوشحالی زوزه کشید و بعد، بازوهایش را عقب برد تا آنها را سریع و همزمان با هم بر گائن فرود بیاورد و کار او را تمام کند.

قبل از آنکه آر. وی حمله کند، استیو پشت سر او دوید و چاقویی را زیر ریش انبوه او برد و در گلویش فرو کرد. آر. وی به رعشه افتاد و



به قیافه پر از آرامش آر. وی که در همان وضعیت زانو زده مرده بود - خیره ماندم. بالاخره برای همیشه از دردهایش خلاص شده بود. برایش خوشحال بودم. اگر زنده می ماند، همیشه از یادآوری این خاطره که در دوران همراهی با شیخ واردها، با چه شیطانی همپیمان شده بود، رنج می کشید. شاید این طور مردن برایش بهتر بود.

استیو رشته افکارم را پاره کرد و با صدای شادی گفت: «و حالا دو نفر باقی مانده اند - فقط من و تو.» نگاهی به آن سو انداختم و او را دیدم که چندمتری دورتر از آر. وی ایستاده بود و لبخند می زد. گانگ هارست هنوز بیهوش بود، و ونجا هرچند زنده، اما بی حرکت روی زمین دراز کشیده بود، بریده بریده خس خس می کرد و نمی توانست حمله یا حتی از خودش دفاع کند.

حرف استیو را تأیید کردم: «بله.» و شمشیرم را برداشتم و

مبهوت به استیو نگاه کرد. بعد، ایستاد، دیوانه وار دور خودش می چرخید و تلاش می کرد که با چنگک هایش چاقو را بگیرد. بعد از چند بار تلاش ناموفق، به زانو روی زمین غرود آمد و سرش عقب افتاد.

آر. وی یک دقیقه، همان طور زانو زده سر جایش ماند و به شکل ناراحت کننده ای به این طرف و آن طرف تاب خورد. بعد، آهسته بازوهایش را بالا آورد، به چنگک های طلایی و نقره ای متصل به بازوهایش چشم دوخت و از تعجب، صورتش برق زد. به آرامی گفت: «دست هایم.» اگرچه به خاطر خونریزی، صدایش مثل غل غل آب شده بود، اما کلماتش واضح بودند. «می توانم آنها را ببینم. دست هایم. آنها برگشته اند. حالا دیگر همه چیز درست است. من دوباره طبیعی شده ام، مرد.» بعد، بازوهایش پایین افتادند، لبخندش و چشم های سرخ کم رنگش ثابت ماندند، و روحش به آرامی به جهان دیگر رفت.

حضورش برایم خوشایندتر است تا حضور تو.»

آقای تینی نخودی خندید و بعد، از سمت چپ، دور شد. ایوانا ایستاد و سمت راست من قرار گرفت. هر دو منتظر حرکت من بودند تا ماچرا را دنبال کنند. برای آخرین بار، به ونچا نگاه کردم - او به شکل دردناکی نیش را باز کرد و به من چشمک زد - و بعد، رودر روی استیو ایستادم.

او با احتیاط، عقب‌عقبی از من فاصله گرفت و به قسمت سایه‌گیر زیر پل وارد شد. من شمشیر به دست، دنبالش رفتم. نفس‌های عمیق می‌کشیدم، سعی می‌کردم ذهنم را از هر فکری خالی، و تمام حواسم را روی مبارزه‌ای تا پای مرگ متمرکز کنم. هرچند این می‌توانست مبارزه ونچا باشد، اما از همان ابتدا، با قسمتی از وجودم می‌دانستم که کار به اینجا کشیده می‌شود. من و استیو دو روی یک سکه بودیم. از بچگی با هم ارتباط داشتیم - ابتدا ارتباط دوستانه و بعد، ارتباطی از سر تنفر. قضیه فقط این‌طوری جور درمی‌آمد که نبرد نهایی هم به رویارویی ما دو نفر مربوط باشد.

به تاریکی سرد زیرگذر پا گذاشتم. چند ثانیه طول کشید تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند. بعد دیدم که استیو ایستاده و چشم راستش را با حالتی عصبی به حالت نیمه‌بسته درآورده است. رودخانه کنار ما غل‌غل صدا می‌داد - غیر از نفس‌زدن‌ها و صدای برخورد دندان‌هایمان به یکدیگر، این تنها صدایی بود که شنیده می‌شد.

ایستادم. دست چپم کار نمی‌کرد و حالم طوری بود که انگار یکی دو دقیقه دیگر به کلی از پا درمی‌آمدم، اما آن قدر نیرو برایم باقی مانده بود که برای آخرین بار بجنگم. ولی اول، ونچا، بالای سر او مکث کردم و نگاهی به زخمش انداختم. از زخمش، خون بیرون می‌زد و صورتش از درد مجاله شده بود. سعی کرد حرف بزند، اما کلمات از دهانش خارج نشدند.

همچنان با تردید، کنار شاهزاده هم‌قطارم ایستاده بودم - نمی‌خواستم او را در آن حال تنها بگذارم - که ایوانا طرف دیگر او آمد، کنارش زانو زد و نگاهی به زخمش انداخت. وقتی نگاهش را از ونچا برداشت، چشم‌هایش پر از اندوه بودند. او با ملایمت گفت: «زخمش خطرناک نیست. زنده می‌ماند.»

زیر لبی گفتم: «متشکرم.»

- تشکرت را برای خودت نگه‌دار.

این صدای آقای تینی بود که درست پشت‌سرم ایستاده بود. او ادامه داد: «ایوانا این را نگفت که تو را خوشحال کند، پسر احمق. این یک هشدار بود. ونچا فعلاً نمی‌میرد، اما از مبارزه بیرون رفته. تو تنهایی. آخرین شکارچی. حالا این مسئولیت تو و استیو است، مگر اینکه دمت را روی کولت بگذاری و فرار کنی. اگر استیو نمیرد، تا چند دقیقه دیگر مرگ به سراغ تو می‌آید.»

از روی شانه، به مرد کوچک‌اندام، که لباسی زرد و چکمه‌های پلاستیکی سبز پوشیده بود، نگاهی انداختم. صورتش از شوقی بی‌رحمانه می‌درخشید. خیلی مختصر گفتم: «اگر مرگ بیاید،

استیو گفت: «اینجا، توی این تاریکی، همان جایی است که ما باید تکلیف را روشن کنیم. یک بار برای همیشه.»

جواب دادم: «اینجا هم به خوبی هر جای دیگر است.»  
استیو دست چپش را بالا آورد. علامت ضربدرِ صورتی رنگ کف دستش را خیلی مبهم دیدم. همان علامتی که هجده سال پیش، روی گوشت کف دستش بریده بود. پرسید: «این را یادت می‌آید؟ آن شب، من قسم خوردم که تو و آن کرپسلی نفرت‌انگیز را بکشم.»  
با لحن خشکی گفتم: «خوب، نصف کار را انجام داده‌ای. حالا باید خوشحال باشی.»

گفت: «راستش نه. حقیقتش را بخواهی، واقعاً برای آن جانور چندان آسودگی ندارم. بدون او، دنیا یک‌طور دیگر است. البته در آینده برای تو بیشتر دلم تنگ می‌شود. من از بجگی، هر کاری که کرده‌ام، انگیزه‌اش را تو بهم داده‌ای. بدون تو، مطمئن نیستم که خیلی به زندگی علاقه داشته باشم. اگر می‌شد، می‌گذاشتم که در بروی. از بازی‌هایمان خوشم می‌آید. شکار و تعقیب، دام گذاشتن، مبارزه. من همیشه با خوشحالی این کارها را می‌کردم؛ یک اتفاق جدید اینجا و یک غافلگیری آنجا.»

گفتم: «اما زندگی تا ابد این‌طوری نیست. هر چیزی آخری دارد.»

استیو با حالت اندوه‌باری گفت: «آره. این تنها چیزی است که من نمی‌توانم عوضش کنم.» حالتش تغییر کرد و با تمسخر ادامه داد: «اینجا آخر کار توست، دارن شان. این پرده آخر است.

حرف‌هایت را که با خدایت زده‌ای؟»

با خشم گفتم: «بعداً این کار را می‌کنم.» و شمشیرم را چرخاندم و طوری جلو رفتم که استیو در دامنه حرکت آن قرار بگیرد. اما قبل از آنکه شمشیرم مسیر قوسی شکلش را به آخر برساند، نوک آن به دیوار کوبیده شد و بارانی از جرقه به وجود آورد که باعث شد من فوری دستم را پایین بیاورم.

استیو به تقلید از آقای تینی، خرخر صدا داد و گفت: «پسر احمق.» چاقویی را بالا آورد. «اینجا که نمی‌شود شمشیر کشید.»  
جلو پرید و با چاقویش به من حمله کرد. من خودم را عقب کشیدم و شمشیرم را طوری به طرفش بالا گرفتم که موقتاً جلو حرکت او را گرفتم. در همین لحظه، یکی از چاقوهای را که از آشپزخانه آنی برداشته بودم، بیرون کشیدم. وقتی استیو جلو آمد، آماده بودم. با دسته چاقویم، جلو حمله او را گرفتم و تیغه چاقویش را کنار زدم.

توی زیر گذر، آن قدر جا نبود که دور همدیگر بجویم. به همین دلیل، مجبور بودیم به یکدیگر سیخونک بزنیم و حمله کنیم، و بعد جاحالی بدهیم و عقب بپریم تا از حمله طرف مقابل در امان باشیم. این شرایط واقعاً به نفع من بود. در فضای باز مجبور بودم فرز و چابک روی پاهایم بچرخم تا از استیو عقب نیفتم. آن طوری، خسته می‌شدم. اما اینجا، چون هر دو در فضای تنگی گیر افتاده بودیم، می‌توانستم ثابت سر جایم بایستم و قوایم را، که به سرعت اُفت می‌کرد، در دستی متمرکز کنم که چاقو را گرفته بود.

ما تند و تیز، در سکوت و به غریزه می جنگیدیم. استیو ساعد دست من را زخمی کرد - من دست او را، او بریدگی کم عمقی روی سینه و شکم من به جا گذاشت - من هم لطف او را جبران کردم. او دماغ من را تقریباً قطع کرد - من خدمت گوش چیش رسیدم.

بعد، استیو از ناتوانی بازوی چپم به نفع خودش استفاده کرد و از سمت چپ به من نزدیک شد. او پیراهن من را جنگ زد، مرا به طرف خودش برگرداند، و با دست دیگرش، چاقو را محکم در شکم من فرو کرد. سپس با چنان نیرویی مرا به طرف خود کشید که من به طرف او پرت شدم. چاقوی استیو دیواره شکم مرا پاره کرد و زخم عمیقی به جا گذاشت، اما با وجود درد بسیار شدید، سنگینی و عدم تعادل من باعث شد که به طرف جلو بروم. او را روی زمین انداختم و وقتی او به زمین خورد، خودم هم با درد وحشتناکی رویش سقوط کردم. دست راست استیو از پهلوی او دور شد و انگشت‌هایش ناگهان باز شدند. چاقو از دستش رها شد، با صدای شالایی توی رودخانه افتاد، و قوری از نظر ناپدید شد.

استیو دست خالی ماند داش را بالا آورد تا مرا هل دهد. من با چاقویم ضربه زدم و ساعد او را سوراخ کردم. استیو جیغ کشید، قبل از آنکه او بتواند چاقو را از دستم بگیرد، من آن را از ساعدش بیرون کشیدم و تا سطح شانه بالا بردم، و آن را در چنان زاویه‌ای گرفتم که نوکش گلوی استیو را نشانه گرفته بود. ناگهان نگاه استیو به برق تیغه چاقو افتاد و نفسش بند آمد. خودش بود! من او را گیر انداخته بودم. دیگر کارش تمام بود و خودش این را می دانست. یک ضربه

قوری چاقو و -

دردی سوزنده، و برق سفیدی را در سرم حس کردم. فکر کردم گانن از جایش بلند شده و از پشت به من حمله کرده است. اما این طور نبود. ونجا در مورد چنین حسی به من اخطار داده بود. دست و پایم می لرزید و در گوشم صدای زوزه‌ای را می شنیدم که از هر صدای دیگری شدیدتر بود. نفس نفس زنان و به سختی استیو را از جا کندم و او را - تقریباً با سر - توی رودخانه انداختم. سعی کردم جیغ بکشم و بگویم: «نه! الان نه!» کلمات در دهانم ساخته نشدند. گرفتار درد وحشتناکی بودم که با آن هیچ کاری نمی توانستم بکنم. انگار زمان از بین رفته بود. وحشتزده بودم و به طور مبهمی می فهمیدم که استیو چهار دست و پا از هیکل من بالا می آید، او چاقوی مرا به زور از دستم بیرون کشید. ضربه تیزی را درون شکم حس کردم و بعد، ضربه‌ای دیگر. استیو ذوقزده غان و غون کرد و گفت: «حالا تو جنگ منی! تو داری می میری!» شیء نامشخصی از جلو چشم‌هایم رد شد و دوباره برگشت. همان طور که با برق سفید درون سرم کلنجار می رفتم، سعی کردم نگاهم را متمرکز کنم. آن شیء چاقو بود. استیو آن را از شکم بیرون کشیده بود و جلو صورتم تکان می داد. و چون مطمئن بود که مبارزه را برده است، سر به سرم می گذاشت تا لحظه‌های پیروزی را کشارتر کند.

اما استیو در محاسباتش اشتباه کرده بود. درد آن ضربه‌ها مرا از مرز گیجی یکسره بیرون کشید. زجری که در شکم داشتم بر درد درون سرم غلبه کرد و کم‌کم در دنیای اطرافم، دوباره همه چیز

سرجای خود قرار گرفت. استیو روی هیكل من نشسته بود و می خندید، اما من نمی ترسیدم. او بدون آنکه خود بداند، داشت به من کمک می کرد. من حالا می توانستم درست فکر کنم، می توانستم نقشه بکشم، و عمل کنم.

استیو همچنان مرا مسخره می کرد که من دست راستم را به طرف کمر شلوارم بردم. دسته چاقوی دوم را گرفتم. یک لحظه نگاهم به آقای تینی افتاد که از روی شانه استیو، با کنجکاوای نگاهم می کرد. او حرکت دست مرا دیده بود و می دانست که چه اتفاقی در حال وقوع است. رو به من سر تکان داد، هرچند مطمئن نیستیم که تشویقم می کرد یا فقط از روی هیجان، سرش آن طور بالا و پایین می رفت.

من بی حرکت، در همان وضعیت درازکش ماندم؛ آخرین ذره قوایم را جمع کردم، و اجازه دادم استیو با نویدهای وحشتناکش از اینکه چه اتفاقی در پیش رو دارم، شکنجه ام بدهد. از زخم های شکمم، به شدت خون می رفت. مطمئن نبودم که تا سحر زنده بمانم، اما از یک چیز مطمئن بودم. استیو پیش از من می مرد.

استیو هوار کشید: «وقتی انگشت های دست و پایت را قطع کردم، سراغ دماغ و گوش هایت می روم! اما اول پلک هایت را می گنم تا بتوانی همه کارهایم را ببینی. بعد از آن، من ...»

خس خس کنان گفتم: «استیو،» حرفش را نیمه تمام گذاشت و ساکت شد. «می دانی راز پیروزی در جنگی مثل این چیه؟ کمتر حرف زدن - بیشتر ضربه زدن.»

به شکمم فشار آوردم تا هیكلم را از روی زمین بلند کنم، و با چاقویم به او حمله کردم. استیو برای چنین چیزی آمادگی نداشت. من با یک ضربه، او را به عقب هل دادم. وقتی روی زمین می افتاد، فوری پاهایم را برگرداندم و روی زانو و کف پاهایم فشار آوردم تا با تمام وزن، خود را روی او بیندازم. استیو با صدای گرومپ به سنگفرش خورد. برای دومین بار در آن چند دقیقه. این بار توانست چاقویش را نگه دارد، اما دیگر چاقو به دردش نمی خورد. من خیال نداشتم آن اشتباه را دوباره تکرار کنم.

بدون هیچ تردیدی، بدون هیچ وقفه ای برای انتخاب هدف، بدون هیچ حرف به یادماندنی و طعنه آمیزی، و با امید به یاری خدا، کورکورانه چاقو را جلو آوردم. آن را برگرداندم و با زاویه ای وحشیانه پایین بردم. و به کمک شانس یا تقدیر، چاقو وسط سینه چپ استیو فرو رفت. درست وسط قلب جعلی و بی مصرف او!



۱۲

از شدت آن ضربه، ناگهان دهان استیو باز و چشم‌هایش گشاد شد. قیافه‌اش خنده‌دار شده بود، اما من حال و حوصله خندیدن نداشتم. برای چنان ضربه‌ای، هیچ امید بهبودی نبود. کار استیو تمام شده بود. اما اگر بی‌دقتی می‌کردم، او می‌توانست من را هم با خودش به آن دنیا ببرد. پس به جای جشن گرفتن برای این موفقیت، به دست چپ او جنگ انداختم و آن را چنان محکم کنار بدنش نگه‌داشتم که دیگر نمی‌توانست با چاقویش به من حمله کند.

نگاه استیو روی دسته چاقویی لغزید که از سینه‌اش بیرون زده بود. با لحنی که هیچ احساسی در آن نبود گفت: «اوه». بعد، از گوشه‌های دهانش، آهسته خون بیرون زد. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و دسته چاقو هم همراه با این حرکت بالا می‌آمد و پایین می‌رفت. می‌خواستم چاقو را بیرون بکشم تا قضیه را تمام کنم. با

این وضع، ممکن بود او تا یکی دو دقیقه دیگر جان بکند، چون چاقو مانع از فوران خون قلبش به بیرون می‌شد. اما دست چپم کار نمی‌کرد و جرئت نداشتم که دست راستم را آزاد کنم.

بعد - یکی کف زد و هورا کشید. سرم را بلند کردم، و چشم‌هایم استیو طوری در کاسه چرخید که او می‌توانست پشت‌سر من را ببیند. آقای تینی همچنان دست می‌زد و از خوشحالی، قطره‌های سرخ و روشن اشک روی گونه‌هایش می‌ریخت. او هیجانزده و با حرارت گفت: «عجب شوری! چه رشادت‌ی! چه شجاعتی! من همیشه روی تو شرط می‌بستم، دارن. می‌توانست قضیه طوری دیگری تمام بشود، اما اگر من شرط‌بند خبره‌ای بودم، باید با سرمایه بیشتری روی تو شرط‌بندی می‌کردم. همیشه این را می‌گفتم، نمی‌گفتم، ایوانا؟»

ایوانا آهسته جواب داد: «بله، پدر». با اندوه، مرا نگاه می‌کرد. لب‌هایش بی‌صدا حرکت می‌کردند، اما اگرچه هیچ صدایی از آنها بیرون نمی‌آمد، من فهمیدم که او چه می‌گوید: «چه پاداشی برای برنده!»

آقای تینی گفت: «خوب دیگر، دارن، چاقو را بیرون بکش و به زخم‌های خودت برس. فوری نمی‌گشتند، اما یک دکتر باید آنها را ببیند. دوستان در ورزشگاه، تقریباً کار همه حریف‌هایشان را تمام کرده‌اند. به زودی، از راه می‌رسند. آنها می‌توانند تو را به یک بیمارستان ببرند.»

سرم را تکان دادم. فقط منظورم این بود که نمی‌توانم چاقو را

قدرتی بی‌امان، می‌شود. اما او از شما منتظر است. این نفرت با گذشت قرن‌ها زیاد می‌شود، کم نمی‌شود. جی باعث می‌شود که فکر کنید او می‌تواند همراه شما به دنیا حکومت کند؟

آقای تینی با حالت از خود متشکری گفت: «من بیشتر از تو از این پسره چیز می‌دانم. او من را می‌پذیرد. برای همین کار به دنیا آمده.» آقای تینی چمباتمه زد و صاف تو چشم‌های استیو نگاه کرد. بعد، به چشم‌های من خیره شد. صورتش بیشتر از پنج یا شش سانتیمتر با صورت من فاصله نداشت. زمزمه‌وار گفت: «من همیشه طرفدار تو بوده‌ام. برای حمایت از تو آماده بودم. طرفدار هر دوی شما! رو به من گفت: «وقتی تو و دوستانت سر بلیت سیرک عجایب با هم رقابت می‌کردید، من در گوشت زمزمه کردم و گفتم که چه موقع دستت را دراز کنی و بلیت را بقایی.»

لب و لوجه‌ام آویزان شد. آن روز، صدایی در گوشم شنیده بودم. اما فکر کردم که این فقط یک ندای درونی است، صدای غریزه‌ام. او به استیو گفت: «و تو، وقتی بعد از دیدارت با لارتن کریسلی متوجه چیز عجیبی در رفتار دارن شدی، چه کسی شب‌ها بیدار نگهت می‌داشت و افکارت را بر آرز شک و بدبینی می‌کرد؟»

آقای تینی حدود نیم متر عقب رفت. دوباره لبخند به لب‌هایش برگشته بود، و حالا بیم آن می‌رفت که این لبخند از صورت او پخش بشود و همه تونل زیر پل را پر کند. او ادامه داد: «من کریسلی را زیر نفوذ خودم گرفتم و وادارش کردم که دارن را همخون کند. من گانن هارست را به زور وادار کردم که به استیو

بیرون بکشم. اما انگار آقای تینی فکر کرد که من نمی‌خواهم این کار را بکنم. با تشر گفت: «احمق نباش. استیو دشمن است. او مستحق هیچ ترحمی نیست. تمامش کن و حق مسلم خودت را بگیر. فرمانروای شب شو.»

ایوانا گفت: «حالا تو ارباب سایه‌ها هستی. در زندگی تو، دیگر جایی برای رحم و بخشش نیست. کاری را که پدرم می‌گوید انجام بده. هرچه زودتر سرتوشت را بپذیری، برایت راحت‌تر است.» با خشم و نفس‌نفس‌زنان گفتم: «و می‌خواهی که... ونچا را... هم همین حالا بکشم؟»

آقای تینی خندید و گفت: «هنوز نه. به موقعش، نوبت آن هم می‌رسد.» خنده‌اش محو شد و قیافه خشن‌تری به خودش گرفت. «نوبت خیلی چیزها می‌رسد. شیخ‌واره‌ها نابود می‌شوند، و همین‌طور آدم‌ها. این دنیا مال تو می‌شود، دارن. بهتر بگویم، مال ما. ما با هم حکومت می‌کنیم. تو سکان را به دست می‌گیری، و به حرف‌های من گوش می‌دهی. من تو را راهنمایی می‌کنم. نه علنی - من چنین قدرتی ندارم که مستقیم تو را هدایت کنم - اما پنهانی. من اظهار نظر می‌کنم. تو آنها را پی می‌گیری، و ما با هم یک دنیای پر از آشفتگی و زیبایی‌های غیرطبیعی می‌سازیم.»

با خشم گفتم: «جی باعث شده... که فکر کنی من... با هیولایی مثل تو... همکاری می‌کنم؟»

ایوانا زیر لبی گفت: «او به نکته مهمی اشاره می‌کند، پدر. هر دو ما می‌دانیم که برای دارن چی مقدر شده. او فرمانروای بی‌رحمی، با

را امتحان کنم، صاحب دو تا بچه از قماش خودم شدم؛ موجوداتی جادویی با قدرتی بزرگ.

«اولش من شیفته هیبرنیوس و ایوانا بودم، اما به مرور زمان، از محدودیت‌های آنها خسته شدم. آنها چون می‌توانند آینده را ببینند - مثل من - در مورد کارهایشان در زمان حال، قید و بندها و محدودیت‌هایی دارند. همه ما مجبوریم تابع قوانینی باشیم که خودمان نقشی در ساختنش نداشتیم. من بیشتر از بچه‌هایم می‌توانم توی کار آدم‌ها دخالت کنم، اما نه آن قدر که دلم می‌خواهد. در هر صورت، دست من بسته است. من می‌توانم روی موجودات فانی اثر بگذارم، و این کار را می‌کنم، اما آنها موجودات کنه‌شقی هستند که عمر کوتاهی دارند. بازی دادن گروه‌های بزرگ آدم‌ها در درازمدت مشکل است - به خصوص حالا که میلیاردها نفر از آنها وجود دارند!

«چیزی که من مدت‌ها منتظرش بودم یک موجود فانی بود که بتوانم به کمکش خواسته‌هایم را عملی کنم، موجودی که نه به قوانین دنیا پایبند باشد و نه گرفتار حد و مرزهای انسانی باشد. همدست من باید یک زندگی انسانی را شروع می‌کرد و بعد، یک شیخ یا شیخ‌واره می‌شد. با کمک من، او قبیله‌اش را بر همه دنیا مسلط می‌کرد. ما با هم می‌توانستیم تا چند صد سال مسیر حرکت دنیا را در اختیار خودمان بگیریم، و با بچه‌های او، من تا هزاران سال می‌توانستم به این کار ادامه بدهم - یا شاید تا ابد.»

با خشم گفتم: «تو دیوانه‌ای! برای من مهم نیست که کمکم

پیشنهاد کند توی تابوت آتش برود. هر دو شما در زندگیتان از سعادت‌های بزرگی بهره بردید. شما این خوش‌اقبالی‌ها را به پای شانس اشباح می‌گذاشتید یا به حساب غریزه بقای شیخ‌واره‌ها. اما هیچ‌کدام آنها درست نبود. شما آن نه جان بودن - یا چند جان بیشتر داشتن - را مدیون من هستید.»

من که گیج و نگران شده بودم، گفتم: «من نمی‌فهمم. تو برای چی این قدر به خودت زحمت دادی؟ چرا زندگی ما را خراب کردی؟»

با خشم فریاد زد: «خراب کردم؟ با کمک من، تو یک شاهزاده شدی و استیو یک ارباب. با پشتیبانی من بود که هر دو شما موجودات شب را در جنگ رهبری کردید، و یکی از شما - تو، دارن! - حالا در موقعیتی هستی که به زودی قدرتمندترین زورگوی تاریخ جهان می‌شوی. من زندگی شما را ساختم، آن را خراب نکردم!»  
با اصرار گفتم: «اما چرا؟ ما دو تا بچه معمولی بودیم. چرا من و استیو را انتخاب کردی؟»

آقای تینی حرف من را رد کرد و گفت: «شما هیچ وقت معمولی نبودید. از همان لحظه تولد - نه، از همان موقع که اولین سلول وجودتان شکل گرفت - منحصر به فرد بودید. بی حرکت سر جایش ایستاد و به ایوانا نگاه کرد. ایوانا با تردید به من خیره شده بود. این قضیه برای او هم تازگی داشت. آقای تینی با ملایمت گفت: «تا مدتی دراز، من نمی‌دانستم که بچه داشتن چه حسی دارد. وقتی شیخ سمجی مرا تحریک کرد تا بالاخره تصمیم گرفتم که پدر شدن



۱۳

خس خس کنان گفتم: «تو دیوانه‌ای! من پدر دارم، یک پدر واقعی. پدر من تو نیستی!»

آقای تینی جواب داد: «در موت شان پدر تو نیست. تو یک جوجه قاخته‌ای. استیو هم همین‌طور. من کرم را طوری انجام دادم که حتی مادرهایشان هم چیزی نفهمیدند اما به من اعتماد کن. هر دو شما مال من هستید.»

ایوانا جیغ کشید و گفت: «این حرف‌ها وحشتناک است! هیکلش بزرگ شد و بیشتر به صورت گرگ درآمد تا آدم، او آن قدر بزرگ شد که همه گذرگاه را پر کرد» این کار ممنوع است! تو چطور جرئت می‌کنی؟»

۱. پرنده‌ای از خانواده کبوترها که در لانه پرنده‌ای دیگر، مانند سینه‌سرخ یا پرستوی جنگلی تخم می‌گذارد. پرنده میزبان نداشت از جوجه لخته نگهداری و آن را بزرگ می‌کند.

کرده‌ای. من نمی‌خواهم که هیچ کاری را با تو انجام بدهم یا کاری را که تو می‌خواهی بکنم. من خیال ندارم با انگیزه‌های منحرف تو سروکار داشته باشم. شک دارم که استیو هم اگر برنده این مبارزه می‌شد، چنین چیزی را قبول می‌کرد.»

آقای تینی با اصرار گفت: «اما تو با من هم‌پیمان می‌شوی، همان‌طور که استیو می‌شد. تو مجبوری. این در ذات توست. همجنس با همجنس! مکشی کرد، بعد با غرور و لحنی سؤال برانگیز ادامه داد: «پسر یا پدر!»

ایوانا که زودتر از من متوجه قضیه شده بود، فریاد زد: «چی؟» آقای تینی گفت: «من به وارثی احتیاج داشتم که قدرتش کمتر باشد.» نگاهش را به من دوخت. «یکی که زن‌های من را داشته باشد و خواسته‌های من را منعکس کند، اما بتواند مثل یک موجود فانی، در هر کاری آزاد باشد. برای اطمینان از اینکه چنین وارثی هیچ وضعی نداشته باشد، من دو نفر را آماده کردم و بعد، آنها را در برابر هم قرار دادم. به این ترتیب، ضعیف‌تر نابود می‌شد و از یاد می‌رفت، و نفر قوی‌تر به زندگی ادامه می‌داد تا دنیا را تسخیر کنند.» دست‌هایش را از هم دور کرد و با حالتی مسخره و صمیمیتی بسیار عجیب گفت: «بیا پدرت را در آغوش بکش، دارن - پسر من!»

لطفی دارند؟ بله، هنوز کلی جنگ و زد و خورد بود که می شد از دیدنشان لذت برد، اما من می دیدم که مردم سرتاسر دنیا هر لحظه به هم نزدیک تر می شدند. من بهترین کاری را که از دستم برمی آمد، انجام دادم. یک سقلمه به ملت ها زدم تا به جان هم بیفتند؛ هر جا که توانستم، بذر نارضایتی را پخش کردم؛ و حتی کمک کردم تا چند تا زورگوی وحشتناک، به اشتباه در انتخابات رأی بیاورند و به قدرتمندترین موقعیت های روی زمین برسند. من مطمئن بودم که آن آدم های ارجمند دنیا را به لبه پرتگاه می کشند!

«اما نشد! هر چقدر هم که ناراحتی و مشکل به وجود آمد، و هر چقدر هم که پادوهای من تو کار مردم دخالت کردند، من می دیدم که صلح و تفاهم، به تدریج - اما در نهایت - بر همه چیز غلبه می کند. وقتش رسیده بود یک حرکت تند و جدی صورت بگیرد تا دنیا به همان روزهای خوب گذشته برگردد، به آن روزهایی که همه گلوی همدیگر را گرفته بودند. من فقط جریان طبیعی آن آشوب های قشنگ را دوباره زنده کردم. دنیا به خاطر این کار، من را تنبیه نمی کند. اگر هم کاری بکند، انتظار من این است که -

من جیغ کشیدم و گفتم: «خفه شو! آقای تینی و ایوانا، هر دو از صدای من جا خوردند. «همه این حرف ها چرند است! تو پدر من نیستی! تو یک هیولایی!»

آقای تینی با خوشحالی گفت: «پس تو هم هستی، یا به زودی می شوی. اما نگران نباش، پسر من - به هیولاها خیلی خوش

آقای تینی با تشر جواب داد: «من در محدوده قوانین دنیا عمل کرده ام! تو خودت این را می دانی که اگر کار من در محدوده قوانین نبود، همه چیز به هم می ریخت. من آن مرزها را کمی کشیدم و وسیع تر کردم، اما از آنها رد نشدم. من اجازه داشتم که بچه دار بشوم و بچه هایم - اگر قدرت های جادویی مرا نداشتند - می توانستند مثل هر موجود فانی دیگری رفتار کنند.»

ایوانا نعره کشید: «اما اگر دارن و استیو پسرهای تو هستند، پس تو آینده ای را درست کرده ای که در آن، یکی از آنها ارباب سایه ها بشود! تو همه بشریت را نوی هچل انداخته ای و مسیر حوادث آینده را مطابق با نیازهای کثیف خودت تغییر داده ای!»

آقای تینی نخودی خندید و گفت: «بله» بعد با انگشتش به ایوانا اشاره کرد و ادامه داد: «به خاطر این موضوع، من را عصبانی نکن، دختر. من به موجودی از گوشت و خون خودم صدمه نمی زنم، اما اگر در مقابلم بایستی، می توانم زندگی را برایت خیلی ناخوشایند کنم.»

ایوانا با نفرت به پدرش نگاه کرد، بعد، آرام آرام به اندازه و شکل همیشگی خودش برگشت و زیر لبی گفت: «این عادلانه نیست. دنیا تو را مجازات می کند - شاید فوری این کار را نکند، اما بالاخره یک روز توان خودخواهی هایت را می دهی.»

آقای تینی با تمسخر گفت: «شک دارم این طور بشود. آدم ها داشتند به شکل کسل کننده ای به طرف بدترین چیزها می رفتند. صلح، رفاه، ارتباطات جهانی، محبت و برادری - این چیزها چه

خیره نگاهش کردم. حالم داشت به هم می خورد. احساس سرگیجه داشتم. نمی توانستم از حرف هایش سر در بیاورم. اگر آن حرف ها حقیقت داشتند، همه چیز زندگی من دروغی بود. من هیچ وقت آن کسی نبودم که فکر می کردم. فقط بازیچه آقای تینی بودم، یک بمب ساعتی که در انتظار لحظه انفجار بود. من فقط همخون شده بودم که زندگی طولانی تری داشته باشم، تا بتوانم بیشتر عمر کنم و برای آقای تینی کارهای بیشتری انجام بدهم. جنگ من با استیو فقط برای رسیدن به این هدف بود که نفر ضعیف تر ما خلاص شود، و آنکه قوی تر بود همچون هیولایی قدرتمندتر از هر موجود دیگری روی کار بیاید. من برای نجات اشباح یا خانواده و دوستانم هیچ کاری نکرده بودم. همه چیز برای آقای تینی بود. و حالا که ارزشم را ثابت کرده بودم، باید یک زورگوی مستبد می شدم و هرکسی را که در برابرم می ایستاد نبود می کردم. آرزوهایم هیچ به حساب نمی آمدند. این سرنوشت من بود.

استیو بریده بریده گفت: «ی-ی-ی... خون داخل دهانش را تف کرد. دست آزادش را به طرف آقای تینی دراز کرد و به هر شکلی بود، خس خس کنان گفت: «پدر... کمکم کن.»

آقای تینی دماغش را بالا کشید و گفت: «چرا؟»

«من... هیچ وقت... بابا... نداشتم.

برای استیو، گفتن هر کلمه برابر تلاشی بود که قلبش را زیر و رو

می کرد، اما او همچنان به خود فشار می آورد تا حرفش را بزند.

«من... می خواستم... تو را... بشناسم. من... به تو... خدمت می کنم و... دوستت دارم.

آقای تینی خندید و گفت: «دوست داشتن به چه درد من می خورد؟ عشق یکی از آن احساسات اساسی آدم هاست. من خیلی خوشحالم که هیچ وقت دچار این بدبختی نشده ام. بردگی، حق شناسی، ترس، تنفر، خشم... اینها چیزهایی هستند که من دوست دارم. دوست داشتن... عشق... می توانی وقتی مردی، عشقت را به دریاچه ارواح ببری. شاید آنجا برایت باعث آرامش بشود.»

استیو با ضعف فریاد زد: «اما... من پسر... هستم.»

آقای تینی با تمسخر گفت: «بودی. حالا فقط یک بازنده ای، و به زودی یک تکه گوشت مرده می شوی. من لاشه ات را جلو آدم کوچونوهایم می اندازم تا بخورند. احساس دیگری نسبت به تو ندارم. اینجا دنیای برنده هاست. نفر دوم با نفر سوم فرقی ندارد. تو برای من هیچ چیز نیستی. حالا فقط دارن پسر من است.»

رنج نگاه استیو دردناک تر از آن بود که بشود تحملش کرد. وقتی بچه بود و فکر می کرد که من به او خیانت کرده ام، از این فکر خرد شده بود. و حالا آشکارا تحقیر شده، و پدرش هم او را از خود رانده بود. این نابودش می کرد. پیش از این افسانگری، قلبش پر از تنفر بود، اما حالا که داشت آخرین نفس هایش را می کشید، فقط ناامیدی در آن جا گرفته بود.

اما من با دیدن اندوه استیو، امید می پیدا کردم. آقای تینی با تکبری که به خرج داده بود، خیلی بیشتر از آنکه باید، و خیلی زودتر از موعد مناسب، حقیقت را آشکار کرده بود. ناگهان فکری در اعماق ذهنم جان گرفت. گیج و هیجانزده، تکه‌های مختلف - افشاگری آقای تینی و واکنش ایوانا - را کنار یکدیگر چیدم. ایوانا به آقای تینی گفت آینده‌ای را به وجود آورده است که در آن، من یا استیو ارباب سایه‌ها می‌شویم. او قوانینی را که خودش و ایوانا براساس آن زندگی می‌کردند تغییر داده بود تا اوضاع را عوض کند و دنیای آشوبزده‌ای را بسازد که من و خودش بر آن فرمانروایی کنیم. ایوانا و آقای تال به من گفته بودند که راهی برای گریز از سرنوشت ارباب سایه‌ها نیست، چون او جزئی از آینده دنیاست. اما آنها اشتباه می‌کردند؛ او جزئی از آینده آقای تینی بود. دس تینی شاید قدرتمندترین فرد جهان بود، اما هنوز یک نفر بود. و چیزی را که یک نفر به تنهایی می‌سازد، یک نفر دیگر می‌تواند نابودش کند.

نگاه آقای تینی به استیو بود. به استیو می‌خندید و از سیه‌روزی تا دم مرگ او لذت می‌برد. ایوانا سرش را خم کرده بود - او تسلیم شده و قضیه را پذیرفته بود. اما من نه. اگر من وارث خصلت‌های ویرانگر و شیطانی آقای تینی بودم، حيله‌گری او را هم به ارث برده بودم. برای آنکه تینی را از دیدن آن آینده ویران محروم کنم، هر کاری را که از دستم برمی‌آمد، باید انجام می‌دادم.

بی‌سر و صدا و خیلی آهسته، دست چپ استیو را رها کردم و بازویم را عقب کشیدم. او حالا می‌توانست آزادانه به شکم من حمله

کند و کاری را که با ضربه‌های قبلی آغاز کرده بود، در موقعیتی کاملاً مناسب به پایان برساند. اما استیو به من هیچ توجه نداشت. او غرق در اندوه خود بود. من ساختگی سرفه کردم و آستین دست چپم را آهسته کشیدم. اگر آقای تینی این حرکت را دیده بود، نقشه‌ام را خراب می‌کرد. اما او فکر می‌کرد که پیروز شده و همه چیز تمام شده است. او حتی تصور نمی‌کرد که کمترین خطری تهدیدش کند.

استیو پلک زد و نگاهش را پایین انداخت. متوجه شد که دستش آزاد است. دید که فرصت دارد مرا بکشد. انگشتانش روی دسته چاقو محکم شدند... بعد، دستش شل شد. در یک لحظه وحشتناک فکر کردم که مرده، اما بعد دیدم که هنوز زنده است. چیزی که باعث مکث او شده بود تردید بود. او بیشتر عمرش را با تنفر از من گذرانده بود، اما حالا فهمیده بود که ما برادریم. می‌توانستم زیر و رو شدن افکارش را حس کنم. من قربانی دس تینی بودم، درست مثل او. او اشتباه می‌کرد که از من متنفر بود. من در هیچ‌کدام از کارهایی که انجام داده بودم حق انتخابی نداشتم. در تمام دنیا، من کسی بودم که بیش از همه می‌توانست به او نزدیک باشد، و در عوض، همان کسی بودم که بدترین آسیب‌ها را به او زده بود.

چیزی را که استیو در آن چند لحظه آخر به دست آورد، همان چیزی بود که من تصور می‌کردم او برای همیشه از دست داده است - انسانیتش. او نادرستی مسیر زندگی خود را دید؛ شیطانی را که پاوی پیمان بسته بود، و اشتباهاتی را که مرتکب

کار را دوباره تکرار کرد، و بعد دوباره.

آقای تینی، که خیلی دیر متوجه خطر شده بود، فریاد زد: «این کار را نکن!» و ناگهان به طرف ما خیز برداشت تا مرا از دست استیو بیرون بکشد. اما ایوانا با حرکتی نرم، مقابل او قرار گرفت و راهش را سد کرد.

ایوانا با خشم گفت: «نه، پدر! تو نمی توانی ثوی این کار دخالت کنی!»

تینی فریاد زد: «از سر راه من برو کنار!» با ایوانا درگیر شد. «احتمالاً است که بگذاریم لئونارد او را بکشد! ما باید جلو این کار را بگیریم!»

وقتی تیغه جاقوی استیو در شکم جابه جاشد و دل و روده ام را برای پنجمین بار تکه تکه کرد، من هر هر خندیدم و گفتم: «دیگر خیلی دیر است.» آقای تینی سر جایش ایستاد. از شدت ترس، زیانش بند آمده بود. و با چشمان نیم بسته، طوری به ما خیره ماند که انگار برای اولین بار در زندگی طولانی و خبیثانه اش نمی دانست باید چه کار کند. با آخرین نفس هایم گفتم: «سرنوشت... جفا کرد.» بعد، استیو را که دوباره با جاقویش به من حمله می کرد، محکم در آغوش گرفتم، و از سمت راست آن قدر غلت زدم تا از لبه گذرگاه گذشتم، و درون رودخانه افتادم.

ما هر دو با هم و همان طور که بازوهایمان را دور یکدیگر حلقه کرده بودیم، درون آب افتادیم و فوری فرو رفتیم. استیو سعی کرد که دوباره به من ضربه بزند، اما این کار آن قدر برایش سخت شده

شده بود. شاید در این بینش جدید، راه نجاتی وجود داشت. حالا که می توانست ببیند در حقیقت طرفدار چه بوده است، شاید در این دم آخر می توانست توبه کند.

اما من نباید اجازه می دادم که او به انسانیتش برگردد. ابراز ندامت استیو می توانست موجب نابودی من. و نابودی دنیا. بشود. من به خشم دیوانه وار او احتیاج داشتم. لازم بود که در قلب استیو آتشی از خشم و نفرت به پا کنم. فقط در چنین صورتی او قادر می شد کمکم کند تا تسلط آقای تینی بر جهان آینده را درهم بشکند.

به زور، لبخند ردیلانه ای زدم و گفتم: «استیو، تو حق داشتی. من با آقای کرپسلی تبنانی کردم تا به جای تو، خودم دستیارش بشوم. ما سر تو شیره مالیدیم، و حالا من خوشحالم. تو هیچ چیز نیستی. یک موجود به درد نخور. این همان چیزی است که لیاقتش را داری. اگر آقای کرپسلی زنده بود، حالا او هم مثل ما، به تو می خندید.»

آقای تینی ذوقزده شد و با صدایی مثل صدای جغد گفت: «این پسر من است!» او فکر می کرد که من قبل از مرگ استیو، دارم آخرین نیش و کنایه هایم را به او می زنم. اما اشتباه می کرد.

نگاه استیو دوباره پر از نفرت شد. انسان درون او در یک لحظه ناپدید شد و او دوباره به صورت همان استیو لئونارد قاتل اشباح درآمد. با حرکتی تند و دیوانه وار، دست چپش را بالا آورد و جاقویش را در عمق شکم من فرو کرد. و کمتر از یک ثانیه بعد، این

بود که دیگر از پش بر نمی آمد. پش سبیل شد و از من فاصله گرفت. بدن بی جانیش در اعماق تاریک رودخانه فرو رفت و در چند ثانیه از نظر ناپدید شد.

من فقط به هوش بودم، اما بی حس و رها شده بودم. دست‌ها و پاهایم با جریان آب تکان می‌خوردند و به این طرف و آن طرف می‌رفتند. آب وارد گلویم می‌شد و به درون ریه‌هایم می‌رفت. با قسمتی از وجودم می‌خواستم دست و پا بزنم و خودم را روی سطح آب برسانم. اما با این حس مبارزه کردم؛ نمی‌خواستم کوچک‌ترین فرصتی در اختیار آقای تینی قرار دهم تا نجاتم دهد.

توی آب، یا شاید در ذهنم - غیرممکن بود که بتوانم تفاوت میان این دو را تشخیص دهم - چهره‌هایی را دیدم. سام گریست، گاورنر پورل، آرا سیلرز، آقای تال، شانکوس، آر. وی، آقای کریسلی. مرده‌ها به پیشوازم آمده بودند.

دست‌هایم را به طرفشان دراز کردم، اما انگشت‌های ما به هم نرسید. به نظرم آمد که آقای کریسلی برایم دست تکان می‌دهد، و حالت غمگینی در صورتش ظاهر شد. بعد، همه چیز محو شد. دیگر تقلان کردم. دنیا، آب، و صورت‌ها از نظرم - و بعد از خاطراتم - محو شدند. خروش بی‌صدایی را حس کردم. ظلمتی را که روشن بود. سرمایی که می‌سوخت. برای آخرین بار، پلک زدم - فقط یک حرکت، و خستگی و رنجی غیرقابل تحمل، و بعد، در تنهایی، در تاریکی آب‌های رودخانه، و همان‌طور که همه در لحظه فراخوانی

[www.fantasy-library.ir](http://www.fantasy-library.ir)



[www.fantasy-library.ir](http://www.fantasy-library.ir)

بی‌کراتگی در زمان ظلمتی ابدی. سرگردانی گندی در دایره‌های بی‌پایان. فقط در محاصره تنهایی. آگاه از حضور دیگرانی که همچون من گرفتارند، اما نمی‌توان با آنها ارتباط برقرار کرد. هیچ حسی، نه بینایی، نه شنوایی، نه چشایی، نه بویایی، و نه حس تماس و لمس. فقط ملالی درهم کوبنده از زمان حال و خاطرات دردناک گذشته.

#

من اینجا را می‌شناسم. این دریاچه ارواح است، جایی که ارواح اسیر زمین می‌روند؛ روح آنهایی که زمین را ترک نمی‌کنند. آنها گرفتار این دریاچه متعفن می‌شوند و محکوم‌اند که تا ابد، بی‌صدا در عمق این آب‌ها دور خود بچرخند.

از اینکه کارم به اینجا ختم شد، غمگین‌ام، اما تعجب نمی‌کنم. من سعی داشتم که خوب زندگی کنم، و در انتها، برای نجات دیگران، خودم را فدا کردم. پس، از این نظر شاید مستحق بهشت بودم. اما من قاتل هم بودم. به هر دلیل، من جان افرادی را گرفتم و باعث اندوه‌های بسیار شدم. نمی‌دانم آیا قدرتی مافوق این جهان رفتار من را قضاوت کرده است یا من فقط گرفتار گناهان خودم هستم. به نظرم، این هیچ اهمیتی ندارد. من اینجا هستم و از اینجا هیچ راه خلاصی نیست. این سرنوشت من است، تا ابد.

#

هیچ درکی از زمان ندارم. روزها، شب‌ها، ساعت‌ها، دقیقه‌ها. حتی آنیوها. را حس نمی‌کنم. من یک هفته، یک سال، یا یک قرن

اینجا بوده‌ام؟ نمی‌شود گفت. آیا جنگ‌زخم‌ها هنوز ادامه دارد؟ آیا اشباح یا شیخ‌واره‌ها نابود شده‌اند؟ آیا فرد دیگری به جای من ارباب سایه‌ها شده است؟ آیا من بی‌دلیل مردم؟ نمی‌دانم. شاید هرگز این را نفهمم. این قسمتی از مجازات من است. بخشی از مصیبت من.

#

اگر مردگان می‌توانستند حرف بزنند، برای رهایی فریاد می‌کشیدند. نه فقط برای رهایی از این دریاچه، بلکه برای رهایی از خاطراتشان. خاطرات ذره‌ذره و بی‌رحمانه وجودم را می‌فرسایند. دنیایی از خاطرات گذشته را به یاد می‌آورم، خاطره همه دوران‌هایی را که شکست خورده بودم یا اوضاع بهتری داشتم. هیچ‌کار دیگری برای انجام دادن نیست، پس سعی می‌کنم که زندگیم را بارها و بارها مرور کنم. حتی کوچک‌ترین خطاهایم، در نظرم اشتباهات عظیمی هستند که باید مورد قضاوت قرار گیرند. آنها بیشتر از هر کاری که استیو با من کرد، شکنجه‌ام می‌دهند.

سعی می‌کنم با عقب‌نشینی در گذشته‌های دورتر، خود را از عذاب خاطراتم نجات دهم. دارن شان کوچک را به یاد می‌آورم، انسان، شاد، معمولی، بی‌گناه. سال‌ها و دهه‌ها را می‌گذرانم. یا فقط دقیقاً؟ - و روزهای ساده و بی‌دغدغه‌ام را دوباره مرور می‌کنم. همه روزهای نخست زندگیم را کنار هم می‌گذارم. حتی کوچک‌ترین جزئیات - رنگ ماشین‌های اسباب‌بازی، تکالیف مدرسه، حرف‌های خودمانی - را به یاد می‌آورم. گپ‌های روزانه‌ام را

صدها بار مرور می‌کنم تا هر کلمه آنها سر جای خود قرار گیرد. هرچه بیشتر فکر می‌کنم، هرچه بیشتر در خاطرات آن سال‌ها فرو می‌روم، خود را بیشتر از یاد می‌برم؛ دوباره انسان می‌شوم، تقریباً باور می‌کنم که آن خاطرات عین حقیقت‌اند و مرگ من و دریاچه ارواح چیزی جز خوابی ناخوشایند نیست.



اما تا ابد نمی‌شود از مرگ طفره رفت، آخرین خاطراتم همیشه در اطراف مرزهای حقیقتی که خود آن را ساخته‌ام می‌چرخند و این مرزها را می‌شکنند. هر از چند گاهی، چهره‌ای یا حادثه‌ای مثل برق در نظرم ظاهر می‌شود. بعد اختیارم را از دست می‌دهم و می‌بینم که به دنیای کابوس‌مانند و تاریک دوران نیمه شب‌های ام وارد شده‌ام. خطاها، تصمیم‌های نادرست و خونریزی‌ها دوباره در نظرم زنده می‌شوند.

چقدر دوست که از دست دادم، چقدر دشمن که کشتم! احساس می‌کنم که در مورد همه آنها مسئولم. من اولین باری که به کوهستان اشباح رفتم، به صلح اعتقاد داشتم. هرچند کوردا اسمالت به مردمش خیانت کرد، دلم برایش می‌سوخت. می‌دانستم که او برای جلوگیری از وقوع جنگ آن کار را کرده بود. نمی‌توانستم بفهمم که چرا در پایان، کارش به آن شکل خاتمه یافت. اگر اشباح و شبح‌واردها فقط می‌نشستند و دربارۀ اختلاف‌هایشان با یکدیگر حرف می‌زدند، هیچ جنگی رخ نمی‌داد. روزهای اول که شاهزاده شده بودم، رؤیایم این بود که نماینده

صلح باشم، کار کوردا را از همان جایی که او رها کرده بود، دنبال کنم و شبح‌واره‌ها را به قبیله بازگردانم. در آن شش سالی که درون کوهستان اشباح به سر بردم، آن رؤیاها را جایی از دست دادم. همچون یک شبح زندگی کردم، آداب آنها را یاد گرفتم، با سلاح‌ها تمرین کردم، دوستانم را برای جنگ - و مرگ - فرستادم. همه اینها آرام می‌دادند، و وقتی سرانجام به دنیای خارج از کوهستان بازگشتم، غرض شده بودم. حالا جنگجو، خشن، بدون هیچ احساسی نسبت به مرگ، و بیشتر مشتاق کشتن بودم تا گفتن.

من شروع نکردم. گاهی جنگ ضرورت دارد. مواقعی هست که مجبور می‌شوید آرمان‌های برتر خود را کنار بگذارید و دستتان را به شرارت‌ها آلوده کنید. اما همیشه، حتی اگر گرفتار خونبارترین درگیری‌ها باشید، باید تلاشتان برای صلح باشد، و جست‌وجو برای یافتن راه‌حلی صلح‌آمیز. من این کار را نکردم. من جنگ را در آغوش کشیدم و با نظر دیگران همراهی کردم - که اگر ما از باب شبح‌واره‌ها را بکشیم، همه مشکلاتمان حل می‌شود و زندگی دوباره امن و خوشایند خواهد شد.

ما اشتباه می‌کردیم. مرگ یک نفر هرگز مشکلی را حل نمی‌کند. استیو فقط سرآغاز این راه بود. همین که در مسیر کشتن قرار بگیرید، تغییر مسیر دشوار می‌شود. ما نتوانستیم توقف کنیم. مرگ یک دشمن برایمان کافی نبود. ما به راه افتاده بودیم تا پس از استیو، همه شبح‌واره‌ها و سپس انسانیت را نابود کنیم. ما خود را فرمانروای جهان می‌کردیم؛ در این مسیر، همه چیز را به نابودی

می‌کشیدیم؛ و من با این جریان همراهی می‌کردم. نه، قراتر از این - من دیگران را در این مسیر رهبری می‌کردم. نه اینکه پیرو دیگران باشم.

فکر این گناه، نه فقط گناهی که مرتکب شده‌ام، بلکه گناهی که در آن مسیر قطعاً مرتکب می‌شدم، مثل میلیون‌ها موش گرسنه مرا می‌خورد و شکنجه‌ام می‌دهد. مهم نیست که پسر دیسموند تینی باشم و به این دلیل، خیانت را در ژن‌هایم داشته باشم. من چنین قدرتی داشتم که نقشه‌های پدرم را درهم بشکنم. من در انتهای کار، این حقیقت را با مرگ خود ثابت کردم. اما چرا زودتر این کار را نکردم، پیش از آنکه آن همه موجود زنده کشته شوند؟

نمی‌دانم که آیا می‌توانستم از وقوع جنگ پیشگیری کنم یا نه، اما من می‌توانستم بگویم: «نه، من نمی‌خواهم در این جنگ نقشی داشته باشم.» من می‌توانستم برای رسیدن به صلح بحث کنم. نه اینکه برای آن بجنگم. در آن صورت، اگر شکست می‌خوردم، دست‌کم شاید چنین آزاده و اندوهگین اینجا نبودم و سنگینی زنجیرهای آن کشتار وحشیانه مرا به سقوط نمی‌کشید.

✱

زمان می‌گذرد. چهره‌ها شناکنان به افکارم وارد می‌شوند و از آن بیرون می‌روند. خاطرات فراموش شده دوباره شکل می‌گیرند. من قسمت‌های بزرگی از زندگیم را فراموش می‌کنم، دوباره آنها را می‌سازم، دوباره فراموش می‌کنم. تسلیم جنون می‌شوم و از یاد

ثانیه‌هایی را که طول کشید تا از پا درآیم می‌شمرم، و قطره‌های خون را که از زخم‌هایم برکناره رود، جایی که او مرا کشت، ریخته بود. احساس می‌کنم که ده بار... صد بار... هزار بار... سنگین و خسته درون رودخانه می‌افتم.

آب رودخانه خیلی پر جنب و جوش‌تر از دریاچه ارواح بود. جریان‌های آب ماهی‌هایی که در آن شنا می‌کردند، حباب‌های هوا، سرما، اما این دریاچه مرده است، درست به بی‌جانی ساکنانش. هیچ ماهی یا آبری دیگری اعماق آن را جست‌وجو نمی‌کند، هیچ حشره‌ای روی سطح آن نمی‌نغزد. مطمئن نیستم که چطور از این حقایق آگاه می‌شوم، اما آگاهم. من خلاء دردناک دریاچه را احساس می‌کنم. دریاچه فقط برقرار است تا نفرین‌شدگان مغلوك را در خود نگاه دارد.

دلم برای رودخانه پر می‌کشد. هر بهایی را حاضرم بپردازم تا به آنجا برگردم و خروش آب جاری را دوباره حس کنم؛ سرمایی را که تا دم مرگ، به اندازه خونی که از بدنم می‌رفت، به آن وارد می‌شد. هر چیزی بهتر از این جهان برزخی است، حتی یک دقیقه تجربه مرگ، به ابدیتی پر از پوچی می‌ارزد.

✱

اندکی آرامش... هرچه برای من بد باشد، برای استیو بسیار بدتر است. گناه من در مقایسه با جرم او هیچ است. من در بازی‌های شیطانی آقای تینی کشیده شدم، اما استیو خود، قلب و روحش را به آنها سپرد. جرم او بسیار سنگین‌تر از من است، پس رنجش نیز

مگر اینکه او گنااهش را نپذیرد. شاید ابدیت برای او هیچ مفهومی نداشته باشد. شاید فقط از این ناراحت باشد که من نابودش کردم. ممکن است نگران اعمالش نباشد، یا نگران اینکه چه هیولایی بوده است. شاید از بودن در اینجا، و یادآوری مسحورکننده چیزهایی که به دست آورده بود، راضی باشد.

اما من در این مورد شک دارم. تصور من این است که اعتراف آقای تینی بخش بزرگی از دفاع دیوانه‌وار استیو را درهم شکست. با دانستن اینکه او برادر من بود، و اینکه هر دو ما عروسک‌هایی در دست پدرمان بودیم، باید ضربه بزرگی به او خورده باشد. من فکر می‌کنم، با فرض اینکه استیو آن دوران را به خاطر آورد و مرور کند، این تنها کاری است که اینجا کسی می‌تواند انجام دهد. او به خاطر کارهایش اشک می‌ریزد. او خود را می‌بیند که واقعاً چه بوده است، و به خاطر این قضیه از خودش متنفر می‌شود.

من نباید از این موضوع خوشحال باشم. خدا را شکر که من به این روز نیفتادم... اما من هنوز از استیو متنفرم. من می‌توانم بفهمم که او چرا آن کارها را می‌کرد، و برایش متأسفم. اما نمی‌توانم او را ببخشم. دیگر نمی‌توانم این قدر پیش بروم. شاید این هم دلیل دیگری باشد که الان اینجا هستم.

✱

دوباره از خاطرات دردناکم فاصله می‌گیرم. خود را از دنیای اشباح بیرون می‌کشم و وانمود می‌کنم که هرگز چنین چیزی اتفاق

نیفتاده است. خود را بجهای تصور می‌کنم که روزهای پی‌درپی و مثل هم می‌گذرند و به آن بعد از ظهری که بلیت سیرک عجایب را برنده شدم فکر نمی‌کنم. واقعیتی کامل، راحت و مهر و موم شده برای خود می‌سازم. من دارن شان هستم، برادر و پسری دوست‌داشتنی - نه خوش‌رفتارترین پسر دنیا، اما بهتر از خیلی پسرها. برای مامان و بابا هر روز کارهای کوچکی انجام می‌دهم، با تکالیف مدرسه‌ام کنجار می‌روم، تلویزیون می‌بینم، و با دوستانم بیرون می‌روم. یک لحظه، شش یا هفت ساله‌ام و بعد، ده یا دوازده ساله. مدام گذشته را به دلخواه خودم تغییر می‌دهم، در گذشته زندگی می‌کنم، و همه چیزهایی را که نمی‌خواهم درباره‌شان فکر کنم نادیده می‌گیرم. استیو بهترین دوست من است. ما مجله‌های فکاهی می‌خوانیم، فیلم‌های ترسناک می‌بینیم، و برای یکدیگر لطیفه تعریف می‌کنیم. آنی بچه است - همیشه یک بچه - و من هیچ‌وقت فکر نمی‌کنم که او زنی دارای یک پسر بشود. اشباح هیولاهای قصه‌های تخیلی‌اند، مثل مرد گرگ‌نما، زامبی‌ها، و مومیایی‌ها - نباید آنها را جدی گرفت.

هدف من این است که دارن خاضع‌تر شوم و خود را به کلی در گذشته رها کنم. دیگر نمی‌خواهم با گناه، کاری داشته باشم. من قبلاً دیوانه شده بودم و شفا گرفتم. می‌خواهم که دوباره دیوانه شوم، اما این بار این جنون به کلی مرا در خود فرو ببرد.

۱. در برخی مذاهب آفریقایی و منطقه کارائیب، زامبی را مرده‌ای تصور می‌کنند که با جادو زنده می‌شود. م.

به سختی تلاش می‌کنم که در گذشته محو شوم. هنگام یادآوری هر چیزی، جزئیات آن را هر لحظه دقیق‌تر رنگ‌آمیزی می‌کنم. کم‌کم تصویر مردگان، دریاچه، اشباح، و شبح‌واره‌ها را از یاد می‌برم. هنوز گاه‌گاهی واقعیت در ذهنم جرقه می‌زند، اما من قوری این جرقه‌ها را خاموش می‌کنم. فقط مثل یک بچه فکر می‌کنم، بچگی را به یاد می‌آورم، و بچه می‌شوم.

تقریباً رسیده‌ام. جنون منتظر است، دست‌هایش را به سوی من دراز کرده است. من زندگی پر از دروغی را خواهیم گذراند، اما این دروغ آرامش‌بخش و تسکین‌دهنده است. من در آرزوی این زندگی‌ام. به سختی تلاش می‌کنم تا آن را تحقق بخشم. و به آن می‌رسم. احساس می‌کنم که به سویش می‌لغزم. با پیچک‌های ذهنم، به این دروغ می‌رسم. آن را احساس می‌کنم، کشف می‌کنم، کم‌کم به درون آن راه می‌یابم، و ناگهان حسی تازه...

دردا سنگینی. صعودا جنون جا می‌ماند، آب دریاچه مرا از همه سو در بر می‌گیرد. دردی سوزنده! به خود پیچیدن، سرفه، نفس نفس زدن. اما با چی؟ من که دستی برای در خود پیچیدن ندارم، و نه دهانی برای سرفه کردن، و نه ریه‌ای برای نفس نفس زدن. آیا این بخشی از جنون است؟ آیا من...

و ناگهان سرم - سر واقعی و حقیقی خودم! - سطح آب را می‌شکافد. از هوا تنفس می‌کنم. نور آفتاب چشم‌هایم را می‌زند. آب را از دهانم به بیرون تف می‌کنم. دست‌هایم از دریاچه بیرون می‌آیند. من محاصره شده‌ام - اما نه با تصویر مردگان - بلکه با تورا!

چند نفر آن را می کشید. از تریاچه بیرون می آیم. از درد و سردرگمی فریاد می کشم. اما صدایی از دهانم بیرون نمی آید. بدنم شکل می گیرد؛ بعد از آن همه بی وزنی، به شکلی باورنکردنی احساس سنگینی می کنم؛ و روی زمین سخت و گرم می افتم. پاهایم را از آب بیرون می کشم. شگفتزده سعی می کنم بایستم. روی زانوهایم بلند می شوم، و بعد سقوط می کنم. محکم به زمین می خورم. دوباره درد - تازه و ترسناک - به سراغم می آید. گلوله می شوم و مثل نوزادی می لیزم. چشم هایم را در برابر نور می بندم و انگستانم را در زمین فرو می برم تا مطمئن شوم که حقیقی است. و بعد، وقتی با همه وجود از این درک غیرقابل تصور، ناممکن و شگفت انگیز مطمئن می شوم، بی زرق و رنجهور، حق می گیریم - من زنده ام!

[www.fantasy-library.ir](http://www.fantasy-library.ir)

# بخش دوم

[www.fantasy-library.ir](http://www.fantasy-library.ir)



۱۲

آفتاب بی رحمانه بر سرم می‌کوبید، اما نمی‌توانستم جلو  
لرزیدنم را بگیرم. یکی پتویی را دورم پیچید، موین و ضحیم. پتو  
تم را به شدت به خارش می‌انداخت، اما احساس خوشایندی بود.  
بعد از کرختی دریاچه ارواح، هر حسی خوشایند بود.

کسی که پتو را روی من انداخته بود، کنارم زانو زد و سرم را به  
عقب برگرداند. آب را از چشم‌هایم پاک کردم و به دقت نگاهش  
کردم. چند لحظه طول کشید، اما بالاخره ناجی‌ام را شناختم. او  
یک آدم کوچولو بود. ابتدا فکر کردم هارکات است. دهانم را باز کردم  
تا با خوشحالی نامش را فریاد بزنم. اما دچار تردید شدم و فهمیدم  
که او دوست قدیمی من نیست؛ فقط یکی از هم‌توگان  
پوست‌خاکستری او بود که چشم‌های سبز و وحشت‌دهای داشت.  
آدم کوچولو در سکوت براندازم کرد، و سقلمه و سیخونکی به  
من زد. بعد بلند شد، از من فاصله گرفت، و کنار ایستاد. من پتو را

محکم‌تر دور خود پیچیدم تا شاید تل‌لرزم. بعد از مدتی، تلاش  
بیشتری به کار بردم و نگاهی به اطراف انداختم. من کنار  
دریاچه ارواح دراز کشیده بودم. زمین اطرافم، مثل بیابان، سخت و  
خشک بود. چند آدم کوچولو در آن نزدیکی ایستاده بودند. دو نفر از  
آنها تورها را آویزان می‌کردند تا خشک شود. همان تورهایی که مرا  
با آنها از دریاچه بیرون کشیده بودند. بقیه فقط خیره به دریاچه یا  
به آسمان بالای سرمان نگاه می‌کردند.

از فاصله‌ای دور، صدای جیغی را بالای سرم شنیدم. نگاهی به  
بالا انداختم و هیولای بالدار و عظیمی را دیدم که روی دریاچه  
چرخ می‌زد. از سفر قبلی‌ام به این مکان می‌دانستم که آن هیولا  
یک اژدهاست. از ترس، دل و روده‌ام منقبض شد. بعد متوجه  
اژدهایی دیگر شدم، و اژدهای سوم. چهارم. وقتی فهمیدم که  
آسمان پر از آن هیولاهاست. ده‌ها یا شاید صدها اژدها. دهانم باز  
ماند. اگر آنها مرا می‌دیدند...

به سختی سعی کردم تکان بخورم و دنبال جایی بروم که بتوانم  
پنهان شوم. بعد متوقف شدم و نگاهم به آدم کوچولوها افتاد. آنها از  
حضور اژدهاها باخبر بودند، اما به نظر نمی‌آمد که از دیدن آن  
خزنده‌های عظیم بالدار هیچ ناراحت باشند. ممکن بود مرا از  
دریاچه بیرون کشیده باشند که به خورد اژدهاها بدهند، اما من  
این‌طور فکر نمی‌کردم. البته اگر آنها واقعاً چنین قصدی داشتند، با  
آن همه ضعف و بی‌حالی، کاری از دستم برنمی‌آمد. من  
نمی‌توانستم فرار کنم یا بجنگم، و جایی هم برای پنهان شدن

گذاشتم و نشستم. به نرمی لبخند می‌زدم. و فقط به حس خوبی که داشتم فکر می‌کردم. اما نمی‌توانستم تا ابد ساکت بنشینم، پس بالاخره نگاهم را به ایوانا انداختم و تارهای صوتی‌ام را امتحان کردم. با صدای جیرجیرمانندی گفتم: «میچ». می‌خواستم بگویم که «متشکرم».

ایوانا گفت: «خیلی وقت است که حرف نزده‌ای. کم‌کم شروع کن. اول با حروف الفبا. من می‌روم که کمی دیگر چوب پیدا کنم تا آتش روشن بماند. ما خیلی اینجایمانیم، اما تا وقتی که هستیم، باید گرم باشیم. وقتی من می‌روم، تمرین کن. شاید وقتی برگردم، بتوانیم با هم حرف بزنیم».

به توصیه جادوگر عمل کردم. ابتدا سعی کردم هر صدایی را که برایم ممکن بود ادا کنم. اما بعد، با زحمت فراوان و به تدریج توانستم صداهای «آ» را مثل خودش، صداهای «ب» را مثل خودش، و همین‌طور صداهای دیگر را درست به زبان بیاورم. وقتی صداها و حروف الفبا را چند بار بدون اشتباه مرور کردم، سراغ کلمات رفتم. البته با کلمه‌های ساده - مثل سنگ، آب، بابا، من، تو - شروع کردم. بعد سعی کردم اسم‌ها، و بعد، عبارت‌های طولانی‌تر و مشکل‌تر، و بالاخره جمله‌ها را ادا کنم. حرف زدنم طبیعی نبود و بعضی از کلمه‌ها را جویده‌جویده می‌گفتم، اما وقتی ایوانا بالاخره با یک بغل پر از شاخ و برگ برگشت، می‌توانستم با صدایی زمخت و نیمه‌طبیعی به او خوشامد بگویم، و گفتم: «به خاطر سوپ، متشکرم».

او مقداری از تَرکه‌های خشک چوب را داخل آتش انداخت و گفت: «خوش آمدی!» کنارم نشست. «چه احساسی داری؟»  
- مثل آهن زنگزده خشکم.  
- اسمت یادت می‌آید؟

با تعجب چشم‌هایم را نیمه‌بسته کردم و گفتم: «چرا نباید یادم بیاید؟»

او گفت: «دریاچه ذهن ساکنانش را تغییر می‌دهد. می‌تواند همه خاطرات را از بین ببرد. خیلی‌ها توی این دریاچه فراموش می‌کنند که چه کسی بوده‌اند. آنها کارشان به جنون می‌کشد و هر نشانه‌ای از گذشته‌شان را فراموش می‌کنند. تو مدت زیادی اینجا بودی. من می‌ترسیدم که دریاچه بدترین تأثیر را رویت بگذارد».

حرفش را تأیید کردم و گفتم: «نزدیک بود همین‌طور بشود». نزدیک‌تر به آتش فوز کردم. یادم آمد که چقدر سعی می‌کردم خودم را به جنون بکشم تا از سنگینی بار خاطراتم خلاص بشوم. «وحشتناک بود آنجا دیوانه بودن راحت‌تر است تا عاقل بودن».

ایوانا پرسید: «خوب، چی هست؟» وقتی من گنگ و سر درگم نگاهش کردم، خندید و گفت: «اسمت؟»

با لبخند گفتم: «آهان، دارن. دارن شان. من نیمه شیخ‌ام. همه چیز را به یاد دارم، جنگ‌زخم‌ها، آقای کریسلی، استیو». قیافه‌ام درهم رفت. «مرگ خودم را هم به یاد دارم، و چیزی را که آقای تینی درست پیش از مرگم گفت».

- جان می‌دهد برای غافلگیر کردن دیگران، مگر نه - پدرمان را

کجکی به من نگاه کرد تا بسیند من درباره این قضیه چی می‌گویم. اما من نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم. اگر شما به جای من بودید، در برابر این خبر که دس تینی پدرتان، و یک جادوگر چند صد ساله هم خواهر ناتنی‌تان است چه می‌گفتید؟ برای اینکه از جواب دادن طفره بروم، به اطراف نگاه کردم و گفتم: «اینجا انگار عوض شده. وقتی با هارکات اینجا آمدم، زمین سبز بود و کلی گیاه و علف زنده داشت.»

ایوانا برایم توضیح داد: «این آینده‌ای دورتر است. تو قبلاً فقط به دویست سال - یا دویست و چند سال - جلوتر از زمان حال سفر کرده بودی. این بار به آینده‌ای آمده‌ای که صدها هزار سال جلوتر از آن موقع است. در این مورد، من کاملاً مطمئن نیستم. چون این اولین بار است که پدرمان اجازه داده من به چنین نقطه‌ای از زمان بیایم.»

گفتم: «صدها هزار...» سرم گیج رفت.

ایوانا گفت: «این عصر ازدهاهاست. دوره‌ای بعد از زمان انسان‌ها.»

نفس در گلویم پیچید. مجبور شدم دوباره گلویم را صاف کنم تا حرف بزنم. گفتم: «منظورت این است که آدم‌ها از بین رفته‌اند؟»  
ایوانا گفت: «به کلی از میان رفته‌اند، یا به دنیای دیگری یا به سیاره دیگری سفر کرده‌اند.» شانه‌هایش را بالا انداخت. «نمی‌توانم با اطمینان بگویم که چی شده. فقط می‌دانم که حالا این دنیا

متعلق به ازدهاهاست. همان‌طور که زمانی آدم‌ها بر اینجا تسلط داشتند. و همین‌طور دایناسورهای پیش از انسان‌ها. حالا ازدهاها آن را در اختیارشان دارند.»

با حالتی عصبی پرسیدم: «جنگ زخم‌ها چی شد؟ کی پیروز شد؟»

ایوانا یک لحظه ساکت ماند. بعد گفت: «خیلی چیزها هست که باید درباره‌شان حرف بزنیم. بگذار عجله نکنیم.» به ازدهاهای بالای سرمان اشاره کرد. «یکی از آنها را صدا کن که پایین بیاید.»  
با اخم گفتم: «چی؟»

- صدایشان کن، همان‌طور که خانم اکتارا صدا می‌کردی. تو می‌توانی ازدهاها را هم، مثل عنکبوت دست‌آموزت کنترل کنی.  
با تعجب پرسیدم: «چطور؟»

لیخند زد و گفت: «برایت می‌گویم. اما اول - صدایشان کن. آنها به ما صدمه نمی‌زنند. روی حرف من حساب کن.»

درباره این قضیه مطمئن نبودم، اما کنترل کردن یک ازدها چه کیفی می‌توانست داشته باشد! به بالای سرم نگاه کردم. آن موجودات عظیم را برانداز کردم، و بعد روی یکی از آنها - که کوچک‌تر از بقیه بود - متمرکز شدم. (نمی‌خواستم یکی از ازدهاهای گنده را پایین بکشم تا اگر ایوانا اشتباه کرده بود و جانور به ما حمله می‌کرد، کمتر دچار مشکل بشویم.) چند لحظه با نگاهم آن ازدها را دنبال کردم. بعد دستم را به طرغش دراز کردم و با صدایی زمزمه‌وار گفتم: «بیا پیش من. بیا پایین. بیا خوشگانه!»

فلس‌های روی شکمش سرخ‌کدر و طلایی‌رنگ بودند و پشتش به رنگ سبز یا لکه‌های سرخ بود. نزدیک قسمت جلویی بدنش، دو پای بلند جلویی داشت و دو پای کوچک نیز در حدود یک چهارم بخش عقبی بدنش بود. چند جنگال تیز داشت. سرش شبیه سر سوسمار - بلند و کشیده - بود، با چشم‌های ورقلمبیده زرد و گوش‌های نوک‌تیز و کوچک. رنگ صورتش ارغوانی تیره بود. زبان دو شاخه بلندی داشت، و مثل اژدهاهای دیگر، می‌توانست از دهانش آتش به بیرون بدمد.

ایوانا گفت: «فوق‌العاده است. اولین بار است که یکی از آنها را از این فاصله نزدیک می‌بینم. درست کردن اینها از چشمگیرترین کارهای پدرمان بود.»

- آقای تینی این اژدهاها را درست کرده؟

ایوانا سر تکان داد و گفت: «او به دانشمندان کمک کرد تا اینها را درست کنند. راستی، یکی از دوست‌های قدیمی تو جزو اعضای اصلی آن گروه تحقیق بود - آلن موریس. او با کمک پدر ما به کشف بزرگی رسید که گروهش را قادر کرد از ترکیب سلول‌های دایناسورها چنین چیزی را درست کنند.»

بابی صبری گفتم: «آلن؟ تو می‌گویی که آلن موریس اژدهاها را ساخته؟ سرتاسر این حرف‌ها... ساکت شدم. تامی به من گفته بود که آلن یک محقق است و روی شبیه‌سازی موجودات زنده کار می‌کند. باور کردنش مشکل بود که پسر خلی و جلی که من می‌شناختم بزرگ شده و سازنده دایناسورها شده باشد. اما خوب،

اژدها چند تا پشتک وارو زد و بعد به سرعت سقوط کرد! من فکر کردم که به زمین می‌خورد و تکه‌تکه می‌شود. وحشت کرده بودم و می‌خواستم فرار کنم. اما ایوانا مرا سر جایم برگرداند و گفت: «آرام باش. اگر ارتباطت را قطع کنی، نمی‌توانی کنترل آن را تو دست بگیری. حالا که می‌داند ما اینجا هستیم، خطرناک است که بگذاریم هر کار خودش می‌خواهد بکند.»

من نمی‌خواستم به این بازی ادامه بدهم، اما برای جا زدن خیلی دیر شده بود. قلبم به شدت تپ‌تپ می‌کرد، اما روی شیرجه اژدها متمرکز شدم و دوباره با جانور حرف زدم.

- آرام! خودت را بالا بکش. من نمی‌خواهم تو صدمه ببینی - و نمی‌خواهم که به ما صدمه بزنی! فقط کمی بالاتر از ما چرخ بزن و... اژدها از سقوط آزاد دست کشید و در چندمتری بالای سر ما مشغول چرخ زدن شد. بال‌های چرم‌مانندش را با قدرت به هم می‌زد. صدای به هم خوردن بال‌هایش نمی‌گذاشت که هیچ صدای دیگری به گوشم برسد، و فشار هوایی که بر اثر این بال زدن پر قدرت به وجود آمده بود، مرا از پشت روی زمین انداخت. وقتی دست و پا می‌زدم تا دوباره سر جایم بنشینم، اژدها به زمین نزدیک شد و کنار من فرود آمد. جانور بال‌هایش را جمع کرد و سرش را چنان سریع پایین آورد که انگار می‌خواست مرا درسته پلمباند، بعد، آرام گرفت و فقط به من خیره شد.

هیولا خیلی شبیه آنهایی بود که من قبلاً دیده بودم. بال‌هایش به رنگ سبز روشن بودند، و سینه برآمده و دمی باریک داشت.

ایوانا جواب داد: «البته که می توانستی. تو چنین قدرتی داشتی - فقط ارزش بی خبر بودی. آن دفعه هم مثل حالا، آنها از تو اطاعت می کردند.»

اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم: «چرا؟ مگر من چه خصوصیته دارم؟»

ایوانا یادآوری کرد: «تو پسر دیسموند تینی هستی. هرچند او از قدرت های جادویی خودش چیزی به تو نداده، اما رگه هایی از آنها در تو پیدا می شود. به همین خاطر بود که تو جانورهای مثل عنکبوت ها و گرگ ها را می توانستی کنترل کنی. اما قضیه بیشتر از اینهاست.»

ایوانا دستش را از اندازه معمول درازتر کرد و با آن، سر اژدها را لمس کرد. جمجمه اژدها زیر دست جادوگر، برق زد. پوست ارغوانی رنگش که رنگ شد و بعد به صورت نیمه شفاف درآمد، طوری که من می توانستم تا درون مغزش را ببینم. شبیه تخم مرغ می مانند. شبیه سنگ، در آن بود که خیلی به نظرم آشنا می آمد. چند ثانیه طول کشید تا آن را به خاطر آوردم و بعد، قضیه برایم روشن شد.

با هیجان گفتم: «سنگ خون!» این سنگ کوچک تر از سنگی بود که در تالار شاهزاده ها دیده بودم، اما بی تردید از همان نوع بود. آقای تینی سنگ خون را به اشباح هدیه کرده بود. اعضای قبیله طی هفتصد سال با خون خود آن سنگ را تغذیه کرده بودند و برای پیدا کردن یکدیگر و ایجاد ارتباط با هم از آن استفاده می کردند.

باور این هم مشکل بود که استیو ارباب شبخواره ها بشود، یا من خودم یک شبخ شاهزاده بشوم. فکر کنم که همه مردها و زن های مهم، اولش بچه های خیلی عادی و معمولی بوده اند.

ایوانا گفت: «تا چند قرن، حاکمان این دنیا اژدهاها را در اختیار خودشان نگه می دارند و آنها را کنترل می کنند. بعد، وقتی آنها را آزاد می گذارند - همان کاری که همه حاکمان باید بکنند - اژدهاها آزادانه پرواز می کنند، تولید مثل می کنند و به یک خطر واقعی تبدیل می شوند. در پایان، عمر آنها بیشتر از آدم ها و اشباح و شبخواره ها می شود و چون نسلشان مقاوم تر از آنهاست، این دفعه خودشان اختیار دنیا را به دست می گیرند. من مطمئن نیستم که بعد از آنها چه اتفاقی می افتد. هیچ وقت به آینده بعد از دوران اژدهاها نگه نکرده ام.»

من با نازاحتی به اژدها چشم دوخته بودم. پرسیدم: «چرا این ما را نمی کشد؟ اهلی شده؟»

ایوانا خندید و گفت: «نه چندان! به طور معمول، اژدهاها ما را تکه و پاره می کنند. پدرمان این منطقه را از نظر آنها پنهان کرده - آنها نمی توانند دریاچه یا کسی را در اطراف آن ببینند.»

اشاره کردم: «این یکی ما را می بیند.»

بله، اما تو کنترلش می کنی. پس، جای ما امن است.

گفتم: «آخرین باری که اینجا بودم، چیزی نمانده بود که با آتش ایتها زنده زنده کیاب بشوم. حالا چطور شده که می توانم آنها را کنترل کنم - اما قبلاً نمی توانستم؟»

آن سنگ، شیء فوق العاده ارزشمند، اما خطرناکی بود. اگر به دست شیخ‌واره‌ها می‌افتاد، آنها می‌توانستند تقریباً تمام اشباح زنده را پیدا کنند و بکشند.

ایوانا گفت: «پدر ما مغز اژدهایی از دوران گذشته را بیرون آورد و آن را به اشباح داد. سفر به گذشته و کمی دستکاری‌های کوچولو که در اوضاع زمان حال و آینده اثر می‌گذارند. او اغلب این کار را می‌کند. او با کمک سنگ خون توانست اشباح را به خواسته‌های خود مقیدتر کند. اگر اشباح در جنگ‌زخم‌ها پیروز می‌شدند، از سنگ برای کنترل اژدهاها استفاده می‌کردند، و به کمک آنها بر همه آسمان فرمان می‌راندند. اما من فکر می‌کنم که اگر شیخ‌واره‌ها پیروز می‌شدند، از سنگ استفاده نمی‌کردند. آنها هیچ وقت به این هدیه دیسموند تینی اعتماد نداشتند. این یکی از همان دلایلی بود که از قبیله جدا شدند. من مطمئن نیستم که ارتباط آنها با اژدهاها چگونه می‌شود. شاید پدرمان به آنها هم راهی نشان بدهد که بتوانند هیولاها را کنترل کنند. یا شاید خوشش بیاید که آنها همین‌طور با هم دشمن بمانند.»

من که نمی‌توانستم از مغز تابنده اژدها چشم بردارم، زیر لبی گفتم: «به نظر می‌آمد که سنگ خون آخرین امید قبیله باشد. یک افسانه بود. که اگر ما در جنگ با شیخ‌واره‌ها شکست بخوریم، ممکن است شبی سنگ به ما کمک کند تا دوباره همه چیز را از اول بسازیم.»

ایوانا سر تکان داد و دستش را از روی سر اژدها برداشت.

جمجمه اژدها دیگر ندرخشید و ظاهرش مثل قبل، عادی شد. البته به نظر نمی‌آمد که اژدها متوجه هیچ تغییری شده باشد. جانور همچنان خیره به من نگاه می‌کرد و منتظر دستور بود.

ایوانا گفت: «اما مهم‌تر از همه اینها، پدر ما طرفدار آشوب است. ثبات و آرامش حوصله‌اش را سر می‌برد. او دوست ندارد ببیند که هیچ نژادی تا ابد فرمانروایی کند. تا مدتی خوشش می‌آمد که آدم‌ها به این سیاره حکومت کنند، چون آنها خشن و تندخو بودند و همیشه با هم درگیر می‌شدند و می‌جنگیدند. اما وقتی دید که آنها از نیمه دوم قرن بیستم به بعد، دنبال راهی برای صلح هستند. یا فکر کرد که آنها دنبال چنین چیزی هستند؛ راستش را بخواهی من این یکی عقیده او را اصلاً قبول ندارم. ترتیبی داد تا نسلشان از روی زمین برداشته بشود. با جانشین‌های آنها هم همین کار را می‌کند.

«اگر شیخ‌واره‌ها در جنگ‌زخم‌ها پیروز بشوند و اشباح را از بین ببرند، در آینده او از سنگ استفاده می‌کند. او آدم‌ها را به طرف سنگ هدایت می‌کند و یادشان می‌دهد که سلول‌های خون را از درون آن بیرون بکشند و ارتش جدیدی از اشباح شبیه‌سازی شده به وجود بیاورند. اما آنها دیگر آن اشباحی نیستند که تو می‌شناسی. دیسموند جریان شبیه‌سازی را کنترل می‌کند، در کار سلول‌ها دخالت می‌کند، آنها را عوض می‌کند و تغییر شکل می‌دهد. این موجودات جدید، درنده‌خوتر از اشباح اصلی می‌شوند، مغز کوچک‌تر و محدودتری دارند، و به صورت پرده‌هایی

معماری آدم‌ها دست داشته. او هیچ وقت نمی توانست آشکارا آنها را هدایت کند، اما پنهانی روی جریان کارشان اثر می گذاشت. تنها جایی که هیچ نفوذ حقیقی رویش نداشت، زمینه ادبیات بود. دیسموند اصلاً رؤیاپرداز نیست. برای او، واقعیت همه چیز است. او هیچ علاقه‌ای به داستان‌های شگفت‌انگیز آدم‌ها ندارد. همیشه با نویسنده‌ها غریبه بوده. هیچ اثر تخیلی نمی خواند، و هیچ توجهی هم به آنها ندارد.

خرخر کردم و گفتم: «اینکه اهمیتی ندارد.» برایم هیچ اهمیتی نداشت که آقای تینی چه جور چیزی دوست دارد بخواند. «درباره دخالت‌هایش تو کار آدم‌ها برایم بیشتر بگو، و درباره سفرهایش در زمان. تو می‌گویی که آقای تینی به گذشته می‌رود تا حال و آینده را تغییر بدهد. اما این طوری قضیه جمع اضداد در زمان چی می‌شود؟» من درباره این جور موضوعات علمی و تخیلی، فیلم‌های سینمایی و برنامه‌های تلویزیونی زیادی دیده بودم. درباره مشکلات مربوط به نظریه سفر در زمان هم همه چیز را می‌دانستم. ایوانا گفت: «هیچ جمع اضدادی وجود ندارد. دنیا روال طبیعی خودش را دارد. حوادث کلیدی گذشته را نمی‌شود تغییر داد. فقط آدم‌های درگیر آن حوادث تغییر می‌کنند.»

گفتم: «هان؟»

ایوانا توضیح داد: «وقتی حادثه مهمی در زمان حال رخ می‌دهد - دنیا تصمیم می‌گیرد که چیزی مهم است یا نه، آن هم برای اینکه اعتبار بیشتری به یک اسم بدهد - هرگز نمی‌شود آن را تغییر داد.

در خدمت هوس‌ها و خواسته‌های دمد می‌پدرمان در می‌آیند.» ایوانا با ناراحتی لبخند زد. «بنابراین، باید بگویم بله، پدرمان وقتی می‌گفت که سنگ خون می‌تواند به اشباح کمک کند تا همه چیز را از نو بسازند، حقیقت را می‌گفت. اما کمی از قسمت‌های تند این حقیقت را پیش خودش نگه داشته.»

گفتم: «پس هیچ کدام از طرفین نمی‌توانند واقعاً برنده باشند. او طرف برنده را فقط برای این می‌خواهد که بعداً نابود بشود.»

ایوانا گفت: «روش دیسموند همیشه همین بوده. او چیزی را که کمک می‌کند تا به وجود بیاید، خودش هم بعداً نابودش می‌کند. خیلی از امپراتوری‌ها - امپراتوری‌های مصر، ایران، بریتانیا - به قیمت هستی‌شان این حقیقت را فهمیده‌اند.»

پلک زدم و گفتم: «مصر؟»

ایوانا گفت: «پدرمان از طرفدارهای بزرگ امپراتوری‌هاست. به غارتشین‌هایی که با چوب و استخوان به یکدیگر حمله می‌کردند، خیلی علاقه نداشت. او ترجیح می‌دهد که ببیند مردم با سلاح‌های مؤثرتر و پیشرفته و در تعداد خیلی زیاد همدیگر را بکشند. اما برای دامن زدن به وحشیگری‌های انسان، باید در زمینه‌های دیگر هم پیشرفت‌هایی صورت می‌گرفت. لازم بود که دنیا از نظر اجتماعی، فرهنگی، معنوی، صنعت و پزشکی هم پیشرفت کند. فقط ملت‌هایی که در همه زمینه‌ها پیشرفت داشته باشند می‌توانند جنگ‌های بزرگ راه بیندازند.

«پدر ما در بیشتر پیشرفت‌های قابل توجه پزشکی، فنی، و

تصمیم‌گیری آزادند. اما چند نفری هستند که آزادانه تصمیم نمی‌گیرند.»

آهسته پرسیدم: «من هم یکی از آن آدم‌هایم؟» از جوابش می‌ترسیدم.

ایوانا با لبخند جواب داد: «البته که نیستی. زمان تو، زمان حال است، و خودت موجود اصیلی هستی که جای کسی را نگرفته‌ای. اگرچه پدرمان موقع تولدت، دستکاری‌هایی در زندگیت کرده، اما راهی را که پیش گرفتی کسی قبلاً پیش پایت نگذاشته بود.»

ایوانا چند لحظه فکر کرد، بعد سعی کرد موقعیت را طوری برایم توضیح بدهد که من راحت بفهمم. او گفت: «هرچند پدرمان نمی‌تواند حوادث گذشته را عوض کند، اما می‌تواند تغییرات کوچکی در آن به وجود بیاورد. اگر چیزی در زمان حال رخ بدهد که او دوست نداشته باشد، می‌تواند به گذشته برود و قطاری از حوادث را در مسیری قرار بدهد تا چیزی که ناراحتش می‌کند حل بشود و از بین برود. این طوری بود که اشباح هم آن قدر زیاد و قدرتمند شدند.»

فریاد زدم: «آقای تینی اشباح را درست کرده؟» - افسانه‌ای بود که می‌گفت او ما را درست کرده بود. اما من هیچ وقت آن را باور نکرده بودم.

ایوانا گفت: «نه. اشباح خودشان به وجود آمدند. اما تعدادشان زیاد نبود. آنها ضعیف بودند و هیچ سازمانده‌ی نداشتند. بعد، وسط قرن بیستم، پدرمان فکر کرد آدم‌ها در مسیر صلح و اتحادند، و

اما می‌توانی آدم‌های درگیر آن حادثه را عوض کنی. مثلاً حالا که این اتفاق افتاده، تو نمی‌توانی به گذشته سفر کنی و جلوی جنگ جهانی دوم را بگیری. اما می‌توانی به عقب برگردی و آدولف هیتلر<sup>۱</sup> را بکشی. دنیا فوری یکی دیگر را غلیم می‌کند تا یا جای پای هیتلر بگذارد. آن فرد می‌تواند مثل هر آدم معمولی دیگری به دنیا بیاید، بزرگ بشود، و همان کاری را بکند که هیتلر کرد، و با نتایج درست مثل نتایج حرکت هیتلر. اسم را می‌شود عوض کرد، اما نه چیز دیگر را.»

گفتم: «اما هیتلر یک هیولا بود. او میلیون‌ها نفر را کشت. منظور شما این است که اگر آقای تینی به گذشته می‌رفت و او را می‌کشت، یک آدم بی‌گناه جای او را می‌گرفت؟ و باز هم آن همه آدم می‌مردند؟»

ایوانا گفت: «بله.»

با اخم گفتم: «اما، پس آن فرد نباید سرنوشت خودش را انتخاب کرده باشد. او نمی‌تواند مسئول کارهای خودش باشد.»

ایوانا دماغش را بالا کشید و گفت: «دنیا بچه‌ای را به وجود می‌آورد که مستعد شرارت است. یک آدم خوب را نمی‌شود به زور شرور کرد. اما همین که این کار انجام می‌شود، بله، آن فرد قربانی سرنوشت می‌شود. این زیاد اتفاق نمی‌افتد. پدر ما فقط گاهی جای شخصیت‌های مهم گذشته را عوض می‌کند. بیشتر آدم‌ها در

۱. دیکتاتور و رهبر حزب نازی آلمان که با حمله به لهستان، جنگ جهانی دوم را آغاز کرد.

چون از این وضع خوشش نمی آمد، به گذشته سفر کرد و دو دهه وقت صرف کرد تا به شکل های مختلف به آدم ها آسیب بزند و آنها را ضعیف کند. آخرش هم تصمیم گرفت که از اشباح استفاده کند. او قدرت و سرعت خیلی زیادی به آنها داد. قدرت پرواز نامرئی و ارتباط ذهنی. همه توانایی های فوق طبیعی را که خودش می دانی او ربه رهایی را هم برای اشباح آماده کرد که آنها را جمع کردند و به صورت یک ارتش درآوردند.

اما هر قدر که قبیله قدرتمندتر می شد، پدرمان بیشتر از پیش مطمئن می شد که آنها نمی توانند تهدیدی برای آدم ها باشند. اشباح اولیه می توانستند روزها هم بیرون بیایند. دیسموند تینی آنها را اسیر شب کرد و موهبت بچه دار شدن را از شان گرفت. اشباح که در این شرایط گیر افتاده و به کلی دست و پا بسته شده بودند، مجبور شدند که از آن پس جدا از دنیای آدم ها زندگی کنند و در سایه بمانند. چون آنها هیچ تغییر مهمی در تاریخ انسان ها به وجود نیاوردند، دنیا امکان بقایشان را فراهم کرد و بالاخره آنها جزئی از زمان حال شدند. همان زمانی که پدرمان می توانست آزادانه و هرطور که دوست داشت از آنها استفاده کند.

پرسیدم: «و این زمان حال، همان زمان من بود؟»

ایوانا گفت: «بله. فرقی نمی کند که پدرمان در گذشته، حال یا آینده باشد. در هر صورت، زمان با همان سرعت همیشگی پیش می رود. به همین دلیل، چون او تقریباً بیست سال را در گذشته گذرانده بود تا راهی برای نابودی انسانیت پیدا کند، وقتی به زمان

حال برگشت، اواخر قرن بیستم شده بود.»

گفتم: «و چون اشباح حالا جزئی از زمان حال بودند، می توانستند آزادانه روی آینده تأثیر بگذارند، درست؟» هرچه بیشتر سعی می کردم از این حرف ها سر در بیاورم - که دود از کله آدم بلند می کرد - مغزم بیشتر خسته می شد.

ایوانا گفت: «درست است. اما بعد، پدرمان دید که اگر قبیله را به حال خودش بگذارد، آنها هیچ وقت به آدم ها حمله نمی کنند. اشباح مصمم بودند که کاری به کار آدم ها نداشته باشند. پس او دوباره به گذشته رفت. این دفعه، فقط برای چند ماه. و ماجرای جدایی شیخ واره ها از قبیله را ترتیب داد. از آنجا بود که افسانه ارباب شیخ واره ها ریشه گرفت و او شیخ واره ها را به سوی جنگ با اشباح سوق داد.»

غرغرکنان گفتم: «و این قضیه به جنگ زخم ها کشیده شد که نتیجه نهایی آن نابودی آدم ها بود.» حتی از فکر حيله گری های وحشتناک آن مردک کوتوله حالم به هم می خورد.

ایوانا لبخند زد و گفت: «خوب، نقشه این بود، اما...»

امیدی را در لبخندش حس کردم و هیجانزده گفتم: «منظورت این است که...»

ایوانا ساکت کرد و گفت: «هیس! من به زودی همه چیز را برایت روشن می کنم. اما حالا دیگر وقتش است که راه بیفتیم.» به جایی اشاره کرد که خورشید در افق پایین می رفت. «در این دوره از زمان، شب ها سردتر از زمان توست. زیر زمین، جایمان امن تر



۱۵

آخرین کسی که در سراسر دنیا - در هر زمانی - می‌خواستیم ببینیم، آقای تینی بود. خیلی جدی با ایوانا بحث کردم. می‌خواستیم بدانم که من چرا باید خودم را به او نشان بدهم، یا این کار چه فایده‌ای دارد. من بیشتر از هر کس دیگری که تا آن موقع، آن موجود فضول را شناخته بود، از او متنفر بودم، و ارزش می‌ترسیدم. فریاد زدم: «او هر جایی باشد، من می‌خواهم طرف مقابلش، آن سر دنیا باشم. یا اگر بشود، قوی یک دنیای دیگر!»

ایوانا گفت: «می‌فهمم. اما در هر صورت، ما باید پیش او برویم.» پرسیدم: «او مجبور کرده که این کار را یکنی؟ به دستور او بوده که من را از دریاچه بیرون کشیدی؟ او وادارت می‌کند من را پیشش ببری تا بتواند زندگی من را دوباره به گند بکشد؟»

ایوانا با خونسردی گفت: «وقتی او را ببینی، خودت می‌فهمی.» و من چون واقعاً هیچ چاره دیگری نداشتم غیر از اینکه دنبال ایوانا

است. در ضمن - از جایش بلند شد. «ما یک قرار ملاقات داریم

که باید به آن برسیم.»

پرسیدم: «با کی؟»

خیره نگاهم کرد و گفت: «پدرمان.»

بروم - اگر به خواسته‌اش عمل نمی‌کردم، او دوباره مرا توی دریاچه می‌انداخت - بالاخره یا خشم فراوان و کلی غرولند، دنبالش رفتم و در آن بیابان برهوت و بی‌آب و علف، دو تایی به راه افتادیم.

وقتی ما از گرمای آتش فاصله گرفتیم، ازدها بال‌هایش را به هم زد و به آسمان رفت. من آن جانور را تماشا کردم که آن بالایاها به انبوه ازدهاهای دیگر پیوست، و بعد، ردش را گم کردم. وقتی دوباره به ایوانا نگاه کردم، دیدم او هنوز به آسمان خیره مانده است. ایوانا که به شکل عجیبی غمگین به نظر می‌آمد، گفت: «کاش می‌توانستیم یک بار پرواز کنیم!»

پرسیدم: «سوار ازدها؟»

- آره. همیشه آرویم بوده که پشت یک ازدها پرواز کنم.

به حالت پیشنهاد گفتم: «من می‌توانم صدایش بزتم که برگردد.» فوری سرش را تکان داد و گفت: «الان وقتش نیست. تعداد آنها خیلی زیاد است. ممکن است بقیه آنها ما را پشت آن ازدها ببینند و حمله کنند. من فکر نمی‌کنم که تو بدون تمرین بتوانی آن همه ازدها را با هم کنترل کنی. این پایین، من می‌توانم کاری بکنم که آنها ما را نبینند، اما آن بالا کاری از دستم بر نمی‌آید.»

ما همچنان پیش می‌رفتیم که من به اطراف و به پشت‌سرم نگاه کردم و نگاهم به آدم کوچولوها افتاد که بی‌حرکت کنار دریاچه ایستاده بودند. پرسیدم: «آنها چرا اینجا مانده‌اند؟»

ایوانا بدون آنکه نگاهی به عقب بیندازد یا از سرعتش کم کند، جواب داد: «الان دوره‌ای است که پدرمان خیلی‌ها را از دریاچه

بیرون می‌کشد تا آدم کوچولوهای دیگری درست کند. وقت‌های دیگر هم می‌تواند این کار را بکند. اما وقتی کسی مزاحم کارش نمی‌شود، برایش آسان‌تر است. او گروهی از دستیارهایش را اینجا می‌گذارد تا هر وقت دستور داد، یکی را برایش از دریاچه بیرون بکشند» نگاهی به من انداخت: «او خیلی وقت پیش هم می‌توانست تو را نجات بدهد. در زمان حال، فقط دو سال گذشته. او این قدرت را داشت که تو را از دریاچه بیرون بیاورد، اما می‌خواست که تنبیهت کند. فداکاری تو، نقشه‌های او را حسابی به هم ریخت. به خاطر آن کار، ازت متنفر است، هرچند تو پسرش هستی. به همین دلیل است که من را به این آینده دور فرستاد تا به تو کمک کنم. در این آینده، روح تو به خاطر نسل‌های بی‌شماری عذاب کشیده. او می‌خواست که تو رنج اسارت نیمه ابدی را حس کنی، یا شاید حتی از شدت ناراحتی دیوانه بشوی که دیگر نشود نجات داد.»

با تمسخر و غرولند گفتم: «چه سختگیر! بعد چشم‌هایم را باریک کردم و پرسیدم: «اگر نسبت به من چنین احساسی دارد، پس اصلاً چرا نجاتم می‌دهد؟»

ایوانا گفت: «به زودی معلوم می‌شود.»

ما خیلی راه رفتیم تا از دریاچه دور شدیم. با پایین آمدن خورشید، هوا سردتر شد. ایوانا دنبال مکان خاصی می‌گشت. او هرچند ثانیه یک بار می‌ایستاد تا زمین را امتحان کند، و بعد دوباره راه می‌افتاد. بالاخره جایی را که دنبالش بود، پیدا کرد. همان‌جا

توقف کرد، روی زمین زانو زد و غبار پیش پایش را آهسته فوت کرد. صدای غرشی شنیده شد و بعد، زمین پیش پایمان دهان باز کرد و ورودی تونلی نمایان شد. من فقط چندمتری از عمق آن تونل را می‌دیدم، اما احساس می‌کردم که آنجا خطری در کمین است.

زیرلبی گفتم: «نگو که مجبوریم آن پایین برویم.»

ایوانا گفت: «این راه رسیدن به قلعه پدرمان است.»

باز این‌ها و آن‌ها کردیم و گفتم: «اینجا تاریک است.»

به من اطمینان داد و گفت: «من روشنایی فراهم می‌کنم.» و دیدم که دست‌هایش با نور ملایمی درخشیدند، و تا چند متر جلوتر، همه جا با نور سفید کدوری روشن شد. ایوانا خیلی جدی به من نگاه کرد و گفت: «وقتی پایین می‌رویم، کنار من باش. از من فاصله نگیر.»

پرسیدم: «اگر فاصله بگیرم، آقای تینی من را می‌گیرد؟»

گفت: «باور کنی یا نه، هیولاهایی وحشتناک‌تر از پدرمان اینجا حضور دارند. ما از مقابل بعضی از آنها می‌گذریم. اگر دستشان به تو برسد، می‌فهمی که در مقایسه با اوضاع اینجا، هزاران سال شکنجه در دریاچه ارواح برای مثل یک ساعت استراحت کنار دریا بوده است.»

در مورد حرفش تردید داشتم، اما تهدیدش آن قدر بزرگ بود که مطمئن بود موقع پایین رفتن درون تونل، به اندازه ضخامت یک تار مو از او جدا نمی‌شوم. تونل با شیب نسبتاً ثابت سی‌درجه پایین می‌رفت. زمین و دیواره‌ها صیقلی بودند و از چیزی شبیه صخره

یکپارچه ساخته شده بودند. اما اشکالی درون آن صخره حرکت می‌کردند. آن اشکال، که کیش آمده، درهم پیچیده و غیر انسانی، و همه شبیه سایه بودند، جنگال، دندان و اندام‌هایی پیچک‌وار داشتند. وقتی از برابر دیوارها می‌گذشتیم، دیوارها به طرف بیرون برجسته می‌شدند. اشکال محبوس درون آنها سعی داشتند خود را به ما برسانند، اما هیچ‌کدام نمی‌توانستند از زندان دیوار بیرون آیند.

خس‌خس‌کنان گفتم: «اینها چی‌اند؟» از ترس، و به همان اندازه از گرمای داغ درون تونل، به شدت عرق می‌ریختم.

ایوانا جواب داد: «موجودات دنیای آشوب. قبلاً درباره‌شان برایت گفته بودم. اینها همان هیولاهایی هستند که حرفشان را می‌زد. آنها از وابستگان پدرمان هستند، هرچند پدر به اندازه آنها قدرتمند نیست. مجموعه‌ای از قوانین زمینی و فرازمینی. قوانین جهانی که من و پدر به آن اعتقاد داریم. آنها را اسیر کرده‌اند. اگر ما این قوانین را زیر پا بگذاریم، این موجودات آزاد می‌شوند. آنها دنیا را به جهنمی پر از یلیدی‌ها و زشتی‌های خودشان تبدیل می‌کنند. همه زیردست این موجودات می‌شوند. آنها هر بار به منطقه‌ای تجاوز می‌کنند و هر موجود فانی را که تا به حال به دنیا آمده. تا ابد. شکنجه می‌دهند.»

گفتم: «پس، به خاطر این بود که وقتی فهمیدی من پسر آقای تینی هستم، آن قدر عصبانی شدی. تو فکر می‌کردی او قوانین را زیر پا گذاشته.»

ایوانا گفت: «تو درست فکر کردی. پدر ما دنیا را به نقطه‌ای کشانده بود که فقط دو آینده می‌توانست داشته باشد. اما وقتی تو استیو را کشتی و خودت را قربانی کردی، دوباره ده‌ها راه احتمالی برای آینده دنیا باز شد. من نمی‌توانستم این کار را بکنم - اگر در این کار دخالت می‌کردم، قوانین را زیر پا گذاشته بودم - اما تو که یک انسان هستی، می‌توانستی.»

پرسیدم: «وقتی من مردم، چی شد؟ تو گفتی که از آن موقع دو سال گذشته. اشباح شیخ‌واره‌ها را شکست دادند و در جنگ‌زخم‌ها پیروز شدند؟»

ایوانا لب‌ورچید و گفت: «نه. جنگ هنوز ادامه دارد. اما شرایطی پیش آمده که ممکن است به پایان برسد - پایانی که پدرمان خیلی از آن خوشش نمی‌آید. آنهایی که حرفشان بین دیگران خریدار دارد، برای برقراری صلح، به شدت تلاش می‌کنند - ونجا و هارکات مولدز از طرف اشباح، و گاتن هارست از طرف شیخ‌واره‌ها. آنها مشغول بحث و مشورت درباره یک عهدنامه‌اند، درباره دستورالعمل‌ها و معیارهایی که بر اساس آنها، هر دو طرف بتوانند مثل یک اجتماع واحد زندگی کنند. بقیه با آنها درگیرند و مخالفت می‌کنند - در هر دو قبیله، افرادی هستند که آرزوی صلح ندارند - اما منطبق بالاخره پیروز می‌شود.»

هیچ‌آنزده گفتم: «پس کارمان گرفته! اگر اشباح و شیخ‌واره‌ها صلح کنند، دنیا نجات پیدا می‌کند!»

- بله، من اشتباه می‌کردم. اما چیزی نمانده بود که قوانین یا بمال بشوند. من شک دارم که او حتی از موفقیت نقشه‌اش اطمینان داشته و این کار را کرده باشد. وقتی من و هیبرنیوس به دنیا آمدیم، از قوانین باخبر بودیم و آنها را رعایت می‌کردیم. اگر او در مورد تو اشتباه می‌کرد - یعنی اگر بیشتر از آنکه در نظر داشت تو را قدرتمند می‌کرد - ممکن بود تو ندانسته قوانین را بشکنی و همه چیزهایی را که ما دوست داریم و می‌شناسیم، به نابودی بکشانی. ایوانا نگاهی به من انداخت و بعد با نیش باز ادامه داد: «شرط می‌بندم که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردی برای دنیا این قدر مهم باشی.» با حال نزاری گفتم: «نه، هیچ‌وقت هم نمی‌خواستم که این طور باشم.»

گفت: «نگران نباش.» لبخندش کم‌رنگ شد. «تو وقتی به استیو فرصت دادی که بکشدت، خودت را از خط آتش بیرون کشیدی. تو کاری را کردی که من و هیبرنیوس همیشه فکر می‌کردیم غیرممکن است - تو چیزی را که به نظر می‌آمد آینده‌ای صددرصد قطعی باشد، تغییر دادی.»

مشتاقانه پرسیدم: «منظورت این است که من جلو آمدن ارباب سایه‌ها را گرفتم؟ به همین دلیل دست استیو را باز گذاشتم تا مرا بکشد. این تنها راهی بود که به نظرم می‌آمد جلو آن فاجعه را می‌گیرد. من نمی‌خواستم هیولا باشم. من حتی فکر نابودی دنیا را نمی‌توانستم تحمل کنم. آقای تینی می‌گفت که یکی از ما مجبوریم ارباب سایه‌ها بشویم. اما من فکر کردم که اگر هر دومان

ایوانا با لحن مبهمی گفت: «شاید. قصیه به این سرراستی هم نیست. استیو شبح‌واره‌ها را هدایت کرده بود تا با رهبرهای نظامی و سیاسی جامعه آدم‌ها ارتباط برقرار کنند و در ازای کمک آدم‌ها، زندگی طولانی و قدرت را به آنها وعده بدهند. آنها می‌خواستند سلاح‌های شیمیایی و هسته‌ای درست کنند تا همه دنیا و بازمانده‌های آن را زیر تسلط و نفوذ خودشان در بیاورند. احتمال وقوع این فاجعه هنوز وجود دارد.»

فریاد زدم: «پس ما باید جلوییشان را بگیریم! ما نمی‌توانیم بگذاریم.»

ایوانا ساکت‌م کرد و گفت: «آرام باش. سعی ما همین است که جلو این اتفاق را بگیریم. به همین دلیل، من اینجا هستم. من نمی‌توانم زیادی تو کار آدم‌ها دخالت کنم، اما الان بیشتر از گذشته دستم باز است، و کارهای تو من را مطمئن کرده که باید توی این کار دخالت کنم. من و هیبرنیوس همیشه بی‌طرف بودیم. ما کاری به کار موجودات فانی نداشتیم. هیبرنیوس می‌خواست کاری بکند، اما من با او مخالفت می‌کردم؛ می‌ترسیدم که این طوری قوانین را بشکنیم و هیولاها را آزاد کنیم.» آه کشید. «من اشتباه می‌کردم. گاهی خطر کردن لازم است. پدر ما برای اینکه یک آشوب و ویرانی درست و حسابی به پا کند، به چنین خطری دست زد - و حالا من برای حفظ صلح باید چنین کاری بکنم.»

اخم‌هایم را درهم کشیدم و پرسیدم: «تو از چی حرف می‌زنی؟» او گفت: «آدم‌ها در مسیر تغییر قرار گرفته‌اند. این مسیر

سرنجامی خاص خودش دارد، یک جور ترقی و رشد در جهت چیزی فوق‌العاده است که پدر ما قصد دارد نابودش کند. او از اشباح و شبح‌واره‌ها استفاده کرد تا آدم‌ها را از این مسیر بیرون بیندازد، شهرها را به ویرانی بکشد، و آدم‌ها را به عصر جهل و تاریکی برگرداند تا بتواند دوباره اختیار آنها را به دست بگیرد. اما نقشه‌اش شکست خورد. حالا قبیله‌های شب در پی اتحاد دوباره‌اند، می‌خواهند جدا از آدم‌ها زندگی خودشان را داشته باشند، مخفی بمانند و مثل گذشته، به کسی آسیب نزنند.

«چون اشباح و شبح‌واره‌ها جزئی از زمان حال شده‌اند، پدرمان نمی‌تواند آنها را نابود کند. او می‌توانست به گذشته برود و رقابت دیگری برای مبارزه آنها ترتیب بدهد، اما این کار سختی بود و زمان می‌برد. این دفعه، زمان با کار او سازگار نیست. اگر او نتواند در سال بعد یا تا چند سال دیگر قبیله‌ها را از هم جدا کند، بعید است که دیگر بتواند آدم‌ها را به سقوطی بکشانند که از ته دل آرزویش را دارد. او ممکن است در آینده، دوباره توطئه کند - و بدون شک این کار را می‌کند - و دنبال راه دیگری برای نابودی آنها بگردد، اما در زمان کنونی، اوضاع دنیا از این نظر امن است.»

ایوانا مکث کرد. دست‌هایش رو به صورتش بودند و چهره‌اش را نورانی کرده بودند. من هیچ‌وقت او را این‌طور غرق در فکر ندیده بودم. پرسید: «قصه به وجود آمدن من یادت می‌آید؟»

گفتم: «البته. یک شبح - کورتسا یارن - می‌خواست که اشباح بتوانند بچه‌دار بشوند. او آقای تینی را راضی کرد که با برآورده شدن

می‌توانند درباره موضوع صلح حتی حرف بزنند؟

«جنگ‌زخم‌ها به این علت دارد تمام می‌شود که هر دو طرف می‌بینند اگر همین‌طور پیش بروند، ممکن است قضیه تا ابد ادامه پیدا کند. وقتی ارباب شیخ‌واره‌ها و شکارچیان او فعال بودند، همه می‌دانستند که جنگ بالاخره به پایان تعیین‌شده‌ای می‌رسد. اما حالا که تو و استیو نیستید، ممکن است جنگ هیچ‌وقت تمام نشود و نه اشباح و نه شیخ‌واره‌ها این را نمی‌خواهند. پس هر دو طرف مایل‌اند که درباره صلح حرف بزنند.

«اما ممکن است که بچه‌های من همه چیز را تغییر بدهند. با تازه شدن وعده پیروزی - چه پیروزی اشباح، چه شیخ‌واره‌ها، بسته به اینکه من پدر بچه‌هایم را از کدام طرف انتخاب کنم - جنگ همچنان ادامه پیدا می‌کند. وقتی بچه‌های من بزرگ بشوند - آنها خیلی سریع بزرگ می‌شوند، چون از جنس موجوداتی با بعضی ویژگی‌های جادویی‌اند - بیشتر موجب تنفر و وحشت دیگران می‌شوند و دیر یا زود، آنها جنگجو می‌شوند و قبیله را به سوی پیروزی علیه طرف مقابل هدایت می‌کنند. و نقشه پدرمان، کمی دیرتر از نوبت قبلی، اما بی‌کم و کاست اجرا می‌شود.»

هیجانزده گفتم: «پس تو نباید بچه‌دار بشوی! آقای تینی که نمی‌تواند وادارت کند، می‌تواند؟»

گفت: «نه مستقیم. از شبی که تو و استیو مردید، او مدام برای این قضیه تهدیدم کرده یا رشوه داده، اما چنین قدرتی ندارد که من را به زور وادار کند بچه‌دار بشوم.»

آرزویش موافقت کند، و با خون کورتسا و خون یک ماده گرگ، و به کمک جادوی آقای تینی، کورتسا پدر تو و آقای تال شد.»  
ایوانا گفت: «او فقط به این دلیل، کمک نکرد که ما متولد بشویم؛ برای این کار، یک دلیل خیلی مهم داشت. من می‌توانم یک شیخ یا شیخ‌واره را صاحب بچه کنم، و بچه‌های من هم می‌توانند بعداً خودشان بچه‌دار بشوند. اما همه بچه‌های من با پدرشان فرق دارند. آنها مقداری از قدرت‌های من - نه همه آنها - را دارند و می‌توانند روزها هم آزادانه بیرون بیایند و زندگی کنند. آفتاب آنها را نمی‌کشد.»

خیلی جدی نگاهم کرد و ادامه داد: «آنها نوع جدیدی از موجودات، نژاد پیشرفته‌تری از اشباح یا شیخ‌واره‌ها می‌شوند. اگر من الان چنین بچه‌ای به دنیا بیاورم، قبیله‌ها از هم جدا می‌شوند. افراد جنگ‌طلب هر دو طرف، از بچه‌های من برای پرانگیختن خشونت‌ها و خواب و خیال‌های تازه استفاده می‌کنند. برای مثال، اگر من با یک شیخ ازدواج کنم و از او بچه داشته باشم، اشباح مخالف صلح می‌توانند بچه را ناجی خودشان معرفی کنند و بگویند که او فرستاده شده تا شیخ‌واره‌ها را از بیخ و بن نابود کند. حتی اگر اشباح عاقل‌تر موفق بشوند که جلوی کار افراد مشکل‌ساز را بگیرند، باز هم ممکن است که شیخ‌واره‌ها از آن بچه بترسند و به خاطر نقشه‌های درازمدت و آتی قبیله اشباح، همیشه با سوءظن و نگرانی به سر ببرند. وقتی آنها بدانند که حالا در موقعیت پایین‌تری نسبت به اشباح قرار دارند و تا ابد در خطرند، چطور

با لبخندی ضعیف گفتم: «پس اوضاع مرتب است. تو هیچ بچه‌ای به دنیا نمی‌آوری و قضیه حل می‌شود».

ایوانا گفت: «آه، اما من بچه‌دار می‌شوم.» دست‌هایش را پایین آورد تا نور آنها به شکمش بتابد. «در واقع، من الان باردارم».

ناگهان فریاد زدم: «چی؟ اما تو الان گفتی».

- می‌دانم.

- اما اگر تو -

- می‌دانم.

- اما -

با تشر گفت: «دارن! خودم می‌دانم!»

فریاد زدم: «پس چرا این کار را می‌کنی؟»

ایوانا چند لحظه توضیحاتش را متوقف کرد. همین که او ساکت شد، اشکالی درون دیوارها با صداهایی شبیه غرغر و هیس هیس به طرف ما فشار آوردند، پنجه‌ها و اندام‌های پیچکی‌شان را به سویمان کشیدند و ساختمان دیواره‌ها را برجسته‌تر و کشیده‌تر کردند. ایوانا به این قضیه اشاره کرد و همان‌طور که با قدم‌های بلند پیش می‌رفت، دوباره توضیحاتش را از سر گرفت.

- من از دیسموند خواستم که تو را از دریاچه آزاد کند. گناهت تو را گرفتار دریاچه کرده بود، و باید تا ابد همان جا می‌ماندی - هیچ راه طبیعی برای فرار از دریاچه جهنمی‌ها وجود ندارد. اما نجات ممکن است. اسرای دریاچه را می‌شود از آنجا بیرون کشید. وقتی فهمیدم که تو برادر ناتنی من هستی، احساس کردم وظیفه دارم که

آزادت کنم.

پرسیدم: «استیو چی؟ او هم برادر ناتنی تو بود».

نگاه ایوانا سخت شد. او گفت: «استیو مستحق اسارت است. من دلم برایش می‌سوزد، چون تا حدی قربانی دخالت‌های پدرمان شده. اما شرارت استیو در درجه اول، تقصیر خودش است. او خودش این راه را انتخاب کرد و حالا باید عواقبش را هم ببیند. اما تو سعی کردی که خوب عمل کنی. این عادلانه نبود که درون دریاچه بپوسی و از بین بروی. پس من به پدرمان التماس کردم که نجاتت بدهد».

ایوانا ادامه داد: «چند ماه پیش او به دیدنم آمد. فهمیده بود که نقشه‌هایش دارند نقش بر آب می‌شوند و من را تنها راه حل باقیمانده برای مشکلم می‌دانست. او از وقتی که تو مردی، بیشتر وقتش را صرف کرده بود تا من را راضی کند که ازدواج کنم و بچه‌دار بشوم. اما همان قدر که من نتوانسته بودم او را متقاعد کنم تو را از دریاچه نجات بدهد، او هم در این اصرار و خواهش موقفیتی به دست نیاورده بود. ولی این بار، او یک پیشنهاد جدید داشت. او گفت که ما می‌توانیم به همدیگر کمک کنیم. یعنی اگر من بچه‌دار می‌شدم، او هم تو را از دریاچه نجات می‌داد».

با غرولند گفتم: «تو قبول کردی؟ تو همه دنیا را فقط برای کمک به من فروختی؟»

با صدای خرخرمانندی گفت: «البته که نه».

- اما تو گفتی که الان باردار ی.

ساکت شد و دست‌هایش را به شکمش کشید. هنوز با همان حالت خجالت‌زده عجیب و غریب لبخند می‌زد.

پرسیدم: «خوب، حالا پدرش کیه؟» برایم فرقی نمی‌کرد که کی باشد، اما کنج‌کاو بودم که بدانم.

گفته: «پدرشان! من یک دوقلو دارم - با خون ونچا و گانن.»

هیجان‌زده فریاد زدم: «یک بچه شبخ و یک بچه شیخ‌واره!»

ایوانا گفت: «بیشتر از این حرف‌ها! من خون آنها را با مقداری از خون خودم قاطی کردم و، با جادو، ترتیبی دادم که یک سوم از وجود هر بچه شبخ، یک سوم شیخ‌واره، و یک سوم آن مثل خودم باشد. این طوری به او کلک زدم، دیسموند فکر می‌کند که من هر بچه‌ای داشته باشم، باعث جدایی قبیله‌ها می‌شود. اما بچه‌های من، برعکس، قبیله‌ها را به هم نزدیک‌تر می‌کنند. آنها وقتی بزرگ بشوند، با اشباح و شیخ‌واره‌های دیگر ازدواج می‌کنند و خودشان بچه‌دار می‌شوند. این طوری قبیله چندرگه‌ای با نژاد جدید به وجود می‌آید. همه جدایی‌ها و تفرقه‌ها هم از بین می‌روند و بالاخره فراموش می‌شوند.

اما با وجود دخالت‌های پدرمان، صلح را به وجود می‌آوریم، دارن. این چیزی است که تو یادم دادی - ما حق نداریم خواسته دس تینی را قبول کنیم یا این سرنوشت را بپذیریم. ما، همه ما، می‌توانیم آینده‌مان را خودمان بسازیم. ما این توانایی را داریم که حاکم زندگی خودمان باشیم - فقط باید تصمیم بگیریم که از این

ایوانا برگشت، نگاهی به من انداخت و خجولانه لبخند زد. بعد گفت: «هستم. اولین فکر من، رد کردن پیشنهاد پدرمان بود، اما بعد دیدم راهی وجود دارد تا از این قضیه به نفع خودمان استفاده کنم. هنوز هیچ تضمینی نیست که بین اشباح و شیخ‌واره‌ها صلح برقرار بشود. به نظر می‌آید که این وعده عملی بشود، اما صددرصد قطعی نیست. اگر گفت‌وگوها شکست بخورند، جنگ ادامه پیدا می‌کند و قضیه به نفع پدرمان تمام می‌شود. او وقت پیدا می‌کند تا به گذشته برود و یک ارباب جدید برای آنها اختراع کند، کسی که بتواند کار ناتمام استیو را از سر بگیرد.

وقتی دیسموند این پیشنهاد را می‌داد، من به قضیه فکر می‌کردم. راهی به یادم آمد که تو به او حقه زدی، و فکر کردم که اگر تو جای من بودی، چه کار می‌کردی. بعد، ناگهان، جواب در ذهنم جرقه زد.

«من پیشنهاد او را قبول کردم، اما گفتم که مطمئن نیستم دوست دارم پدر بچه‌ام یک شبخ باشد یا یک شیخ‌واره. او گفت که این مهم نیست. من از او پرسیدم که می‌توانم خودم یکی را انتخاب کنم یا نه، و او گفت بله. پس رفتم و از گانن هارست و ونچا مارچ مقداری خون گرفتم. وقتی هم که پیش پدرمان برگشتم، به او گفتم که انتخابم را کرده‌ام و باردارم. او از شنیدن این خبر آن قدر خوشحال شد که حتی وقتی من به سؤالش جواب ندادم و نگفتم که یا چه کسی از دواج کرده‌ام، هیچ شکایتی نکرد. فقط فوری ترتیبی داد که من اینجا بیایم و تو را آزاد کنم تا دیگر هیچ‌کدام



۱۶

حدود یک ساعت بعد، تونل به آخر رسید و ما به خانه دسیموند  
تینی وارد شدیم. من هیچ وقت فکر نمی کردم که او واقعاً خانه  
داشته باشد. خیال می کردم که در دنیا پرسه می زند و همیشه  
دنبال خونریزی و آشوب می گردد. اما حالا که فکرش را می کردم،  
می دیدم هر هیولایی به خلوتگاهی نیاز دارد که مال خودش باشد،  
و خلوتگاه آقای تینی باید عجیب ترین آنها می بود.

آنجا غار عظیمی بود - منظورم واقعاً **عظیم** است. شاید  
سه کیلومتر، یا بیشتر، پهنا داشت و درازایش تا چشم کار می کرد،  
پیش رفته بود. بیشتر غار طبیعی بود، با استالاکمیت ها و  
استالاکتیت ها و آبشارهایش - آبشارها از صخره هایی پدید آمده  
بودند که زیبایی رنگ ها و اشکال آنها فوق العاده بود. اما چیزهای  
خیلی خیلی غیر طبیعی هم فراوان بود.

آنجا ماشین هایی فوق العاده قدیمی بود که به گمانم از دهه

توانایی استفاده کنیم. تو وقتی زندگیت را فدا کردی، انتخاب  
کردی. حالا من هم راهم را انتخاب کرده ام - با زندگی بخشیدن!  
تنها زمان معلوم می کند که انتخاب ما چه نتیجه ای دارد. اما من  
مطمئنم که تلاش ما به پدید آمدن هر آینده ای که منجر بشود،  
بهرتر از آینده ای خواهد بود که پدرمان برایش نقشه کشیده است.»  
زیرلی گفتم: «خدا کند این طور بشود.» و بعد در سکوت، او را  
درون تونل دنبال کردم. به آینده فکر می کردم و به همه آن  
چیزهای غافلگیرکننده و تغییرات عجیب و غریبی که می توانست  
اتفاق بیفتد. به خاطر آن همه فکر و نظریه، احساس می کردم که  
چیزی توی سرم زنگ می زند. من مجبور بودم آن قدر زیاد و آن قدر  
سریع، این چیزها را بفهمم که احساس می کردم توی آنها غرق  
شده و از پا در آمده ام، و از هیچ چیز مطمئن نبودم. اما یک چیز  
برایم قطعی بود - وقتی آقای تینی قضیه بچه های ایوانا را  
می فهمید، از خشم منفجر می شد!

با فکر کردن به این قضیه و اینکه آن فضول کوتوله وحشتناک،  
موقع شنیدن این خبر چه قیافه ای پیدا می کرد، خنده ام گرفت.  
ایوانا هم خندید، و این خنده تا مدتی طولانی با ما بود - مثل صدای  
دسته ای پرند که نخودی بخندند، در تونل می پیچید، و انگار  
همچون طلسمی در برابر آن هیولاهای محبوس در دیوار و در حال  
تکاپو، که هر دم نزدیک تر می شدند، از ما محافظت می کرد.

کاملاً مشخص بود که درباره سی دی هنوز چیزی نشنیده بود! اما او مغز آهنگسازها را جمع می‌کند با لمس آنها می‌تواند همه آهنگ‌هایی را که آنها ساخته بودند گوش بدهد، همین‌طور خیلی از آثاری را که هیچ‌وقت تمام نشده یا به گوش دنیا نرسیده بودند. پرسیدم: «اما اینها را از کجا می‌آورد؟»

ایوانا گفت: «او به گذشته‌ای سفر می‌کند که آنها تازه مرده بودند و به گورشان دستبرد می‌زنند.» طوری حرف می‌زد که انگار این عادی‌ترین کار دنیا بود. درست یا غلط بودن این کار، ذهنم را مشغول کرد، اما مسائل خیلی مهم‌تری داشتم که باید با آنها کنار می‌رفتم. به همین خاطر، این یکی قضیه را کنار گذاشتم. رو به یکی از نقاشی‌های پرگل و بوته وون گوگ<sup>۱</sup> سر تکان دادم و گفتم: «به گمانم از نقاشی هم خوشش می‌آید.»

ایوانا گفت: «بی‌اندازه همه اینها اصل اند - او زحمت کمی جمع کردن به خودش نمی‌دهد.»

با غرولند گفتم: «این حرف چرند است! اینها نمی‌توانند اصل باشند. من بعضی از نقاشی‌های اصل را دیده‌ام، مامان و بابا - هنوز پدر انسانی خودم را پدر واقعی‌ام می‌دانستم، و همیشه هم باید همین‌طور می‌بود.» - یکبار من را به دیدن مونا لیزا<sup>۲</sup> توی لو بردند. ایوانا حرف من را تصحیح کرد و گفت: «لوور<sup>۳</sup> آن کپی است. بعضی از آدم کوچولوهای پدرمان از بقایای هنرمندها درست

۱۹۲۰ یا ۱۹۳۰ بودند - و همه در هوا معلق. اول فکر کردم که آنها را با سیم به سقف وصل کرده‌اند. اما آنها بی‌وقفه حرکت می‌کردند، از مسیرهای مختلف می‌گذشتند، چرخ می‌زدند، حتی مثل هواپیما شیرجه می‌زدند و برمی‌گشتند، و هیچ سیمی هم دیده نمی‌شد. همه جا مجسمه‌های چوبی آدم‌هایی بود که لباس‌هایی به سبک دوره‌ها و سرزمین‌های مختلف به تن داشتند. از لنگ‌های ابتدایی تا عجیب و غریب‌ترین مدل‌های امروزی. نگاه بی‌روح و مبہوت آنها مرا آشفته می‌کرد - احساس می‌کردم مرا تماشا می‌کنند و آماده‌اند تا به دستور آقای تینی، ناگهان به زندگی برگردند و به من حمله کنند.

تابلوهای نقاشی و مجسمه نیز فراوان بود. بعضی از آنها آن قدر معروف بودند که حتی آدمی ناشی و هنرنشناس، مثل من، هم آنها را می‌شناخت - مونا لیزا<sup>۲</sup>، مرد متفکر<sup>۴</sup>، شام آخر<sup>۵</sup>، لابه‌لای این آثار، ده‌ها مغز دیده می‌شد که درون ظرف‌هایی شیشه‌ای نگهداری می‌شدند. برجسب بعضی از آنها را خواندم - بتهوون<sup>۶</sup>، موتزارت<sup>۷</sup>، واگنر<sup>۸</sup>، مالر (این یکی من را از جا پراند - من قبلاً به مدرسه‌ای رفته بودم که به افتخار مالر چنین اسمی داشت).

ایوانا با صدایی زمزمه‌مانند گفت: «پدر عاشق موسیقی است. آدم‌ها صفحه گرامافون و کاست‌های موسیقی جمع می‌کنند -

شده‌اند. آنها از آثار نقاشی، کپی‌های خیلی دقیقی تهیه می‌کنند که به خصوص پدرمان خیلی تحسینشان می‌کند. او بعد، به گذشته برمی‌گردد و آن کپی را با اثر اصلی عوض می‌کند. بیشتر وقت‌ها حتی خود آن هنرمند هم نمی‌تواند تفاوت بین این دو کار را تشخیص بدهد.<sup>۱</sup>

با دیدنی پرسیدم: «تو به من می‌گویی که مونالیزای پاریس تقلبی است؟» ایوانا به قیافه‌ای که گرفته بودم خندید و گفت: «بله، پدر ما مرد خودخواهی است. او همیشه بهترین‌ها را برای خودش نگه می‌دارد. هر چیزی را که بخواهد، برمی‌دارد. و به‌طور معمول، همیشه بهترین‌ها را می‌خواهد. غیر از کتاب.» تأکید خاصی در صدایش حس کردم، همان حالتی که دفعه پیش هم، موقع حرف زدن درباره نظر آقای تینی نسبت به کتاب، احساس کرده بودم. «دیس‌موند هیچ‌وقت کتاب تخیلی نمی‌خواند. او کتاب جمع نمی‌کند و هیچ توجهی به نویسنده‌ها ندارد. هومر<sup>۱</sup>، جاویر<sup>۲</sup>، شکسپیر<sup>۳</sup>، دیکنز<sup>۴</sup>، تولستوی<sup>۵</sup>، تواین<sup>۶</sup>. تا به حال به هیچ‌کدام اینها کاری نداشته. اهمیتی نمی‌دهد که آنها چی می‌گویند. با دنیای ادبیات اصلاً سر و کار ندارد، طوری که انگار ادبیات دنیایی جدا از دنیای اوست.»

یک بار دیگر سردر نمی‌آوردم که او از گفتن این چیزها چه منظوری دارد. پس، بیشتر به چیزهایی که برای خودم جالب بود،

توجه کردم. من هیچ‌وقت یک هنردوست واقعی نبودم، اما آن نمایشگاه حتی مرا تحت تأثیر قرار داده بود. آن نمایشگاه باارزش‌ترین مجموعه هنری دنیا بود که برشی از زیبایی‌های همه نوع تخیلات و شاهکارهای هنری را که تا کنون بشر پدید آورده است، در بر گرفته بود.

برای هر کسی که به آنجا وارد می‌شد، دیدنی فراوان بود. اسلحه‌ها، جواهرات، اسباب‌بازی‌ها، ابزارها، آلبوم‌های تمبر، بطری‌های نوشیدنی، اشیاء زینتی جواهرنشان، ساعت‌های فدی عتیقه، میلمان‌های مختلف، و تاج شاه‌ها و ملکه‌ها. مقدار زیادی از آنها قیمتی بودند، اما خیلی چیزهای بی‌ارزش هم آنجا پیدا می‌شد، چیزهایی که فقط به خاطر بلهوسی‌های آقای تینی گرد آمده بودند. مثل درپوش‌های بطری، یادک‌هایی در شکل‌های عجیب و غریب، ساعت‌های دیجیتالی، مجموعه‌ای از ظرف‌های یکبار مصرف و لیوان‌های خالی پستی، هزاران سوت، صدها هزار سکه (سکه‌های قدیمی و سکه‌های کاملاً جدید)، و چیزهای دیگر. در مقایسه با اشیاء و لوازمی که آنجا بود، گنجینه غار علاءالدین<sup>۱</sup> مثل یک سطل زباله به نظر می‌آمد.

اگر چه همه‌جور چیزهای عجیب و غریب را در غار چپانده بودند، اما آنجا هیچ بی‌نظمی و آشفتگی احساس نمی‌شد. در میان آن اشیاء، کلی فضای باز برای راه رفتن و گشت و گذار بود. ما از

با لحنی کشدار گفت: «خوب، خوب، انگشت‌های شستش را زیر کش بند هیکلش گیر داد. انگار این همان جوان از جان گذشته‌است. هیچ موجود جالبی را در دریاچه ارواح ملاقات کردی؟»  
ایوانا از گوشه دهانش گفت: «نشنیده بگیر.»

آقای تینی اردک‌وار جلو آمد و در چند ستری من ایستاد. از این فاصله می‌توانستم ببینم که از چشم‌هایش آتش می‌بارد. او با صدایی مثل هیس هیس مار گفت: «اگر می‌دانستم که چقدر مایه دردسر می‌شوی، هیچ وقت نمی‌گذاشتم که به دنیا بیایی.»  
با تمسخر گفتم: «حالا دیگر خیلی دیر است.»

گفت: «نه، نیست. من می‌توانم به گذشته بروم و تو را از صفحه روزگار پاک کنم، طوری که هیچ وقت زندگی نکرده باشی. دنیا یکی دیگر را جای تو می‌گذارد. یک نفر دیگر، جوان‌ترین شاهزاده اشباح می‌شود، به شکار ارباب شیخ‌واره‌ها می‌رود و چیزهای دیگر. اما آن‌طوری دیگر تو اصلاً وجود نداشته‌ای. روح فقط نابود نمی‌شود. اصلاً به وجود نمی‌آید.»

ایوانا به حالت هشدار گفت: «پدر، خودت می‌دانی که قرار نیست چنین کاری را بکنی.»

آقای تینی با اصرار جواب داد: «اما می‌توانم!»  
ایوانا با بی‌حوصلگی آه کشید و گفت: «بله، اما این کار را نمی‌کنند ما توافق کردیم. من به قولم عمل کردم. حالا نوبت شماست.»

آقای تینی با ناراحتی غرغر کرد و بعد، لیخندی ساختگی به لب

میان آن مجموعه‌ها و اشیاء هنری بیش می‌رفتیم. ایوانا گاهی مکث می‌کرد تا به شیء خاص یا خیلی جالبی اشاره کند. هیزم‌های سوخته‌ای که ژاندارک<sup>۱</sup> را روی آنها سوزانده بودند، اسلحه‌ای که با آن به لینکلن<sup>۲</sup> شلیک شده بود، اولین چرخ من به آن اشیاء اشاره کردم و گفتم: «تاریخدان‌ها اینجا دیوانه می‌شوند. آقای تینی هیچ وقت کسی را اینجا می‌آورد؟»

ایوانا گفت: «تقریباً هرگز. اینجا مخفیگاه خصوصی اوست. خود من فقط چند بار اینجا آمده‌ام. اما آنهایی که او از دریاچه ارواح بیرون می‌کشد، فرق دارند. او مجبور است آنها را اینجا بیاورد تا آدم کوچولوهایش را درست کند.»

وقتی این را گفتم، من سر جایم متوقف شدم. یک اخطار ناگهانی شنیده بودم. دهانم را باز کردم که بگویم: «ایوانا...» اما او سر تکان داد.

ایوانا گفت: «دیگر چیزی نپرس. دیسموند بقیه‌اش را برای توضیح می‌دهد. چیزی نمائده.»

چند دقیقه بعد، به جایی رسیدیم که من احساس می‌کردم مرکز غار است. آنجا حوض کوچکی پر از مایعی سبز، و یک کپه رده‌های آبی‌رنگ بود که آقای تینی کنارشان ایستاده بود. از پشت شیشه‌های کلفت عینکش، با حالتی عبوس، خیره به من نگاه می‌کرد.

۱. تهرمان ملی فرانسه و از قدیسه‌های مسیحی - م.

۲. رئیس‌جمهور آمریکا که در سال ۱۸۶۲ اعلامیه آزادی بردگان را صادر کرد - م.

آورد. او گفت: «بسیار خب. من مرد خوش‌قولی هستم. برویم سر کارمان! دارن، پسر فلک‌زده من، آن پتو را کنار بینداز و توی حوض بپر.» با سر به آن مایع سبزرنگ اشاره کرد.

شق و رق پرسیدم: «چرا؟»

حالا وقتش است که دوباره قالب‌ریزی بشوی.

تا چند دقیقه پیش، نمی‌توانستم بفهمم که او درباره چی حرف می‌زند. اما اشاره ایوانا مرا برای این قضیه آماده کرده بود. گفتم: «تو می‌خواهی من را به شکل یک آدم کوچولو در بیاوری، این‌طور نیست؟»

لب‌های آقای تینی، تند و عصبی لرزید. او نگاهی به ایوانا انداخت. اما ایوانا معصومانه شانه تکان داد. آقای تینی با ناراحتی، بادی در غبغب انداخت و گفت: «همه چیزدان کوچولو و تیزی هستی، نه؟» از اینکه نتوانسته بود غافلگیرم کند، حسابی دماغ بود. پرسیدم: «این حوض چه کار می‌کند؟»

آقای تینی به طرف دیگر حوض رفت و کنارش چمباتمه زد. بعد، انگشتش را توی آب سبز و غلیظ حوض تکان داد و گفت: «این سوپ بازسازی است. این مایع خونت می‌شود، سوختی که بدن جدیدت را راه می‌اندازد. وقتی توی حوض بروی، استخوان‌هایت از بافت‌های دیگر جدا می‌شوند. گوشت، مغز، اندام‌های دیگر و خاطراتت حل می‌شوند. من همه آنها را با هم قاطی می‌کنم و از مخلوطشان یک بدن جدید برایت می‌سازم.» نیشش باز شد. «آنهايي که من برایشان این کار را انجام داده‌ام می‌گویند این

در دناک‌ترین چیزی بوده که در همه عمرشان تحمل کرده‌اند.» خیلی محکم پرسیدم: «چی باعث می‌شود که فکر کنی من این کار را می‌کنم؟ من دیده‌ام که آدم کوچولوهای تو چطور زندگی می‌کنند، بدون هیچ فکری، بدون آنکه بتوانند حرف بزنند یا هویت اصلی خودشان را به یاد بیاورند، برده هوسبازی‌های تو می‌شوند و گوشت حیوان‌های مرده - یا حتی آدم‌های مرده! - را می‌خورند. من چرا باید خودم را این‌طوری در اختیار تو بگذارم؟»

آقای تینی خیلی راحت گفت: «اگر این کار را نکنی، من دیگر هیچ معامله‌ای با دخترم ندارم.»

با یکدندگی، سر تکان دادم. می‌دانستم که ایوانا سعی داشت به آقای تینی کلک بزند، اما نمی‌فهمیدم که این کار چه ضرورتی دارد. اینکه من آن همه درد می‌کشیدم و یک آدم کوچولو می‌شدم چطور می‌توانست به ایجاد صلح بین اشباح و شیخ‌واردها کمک کند؟ با عقل جور در نمی‌آمد.

ایوانا، که انگار فکر من را خوانده بود، با ملایمت گفت: «این به نفع توست، دارن. این به اتفاقی که الان، در زمان حال دارد رخ می‌دهد هیچ ربطی ندارد، یا به جنگ‌زخم‌ها. این تنها امید نجات تو از دریاچه ارواح و رفتن به بهشت است. تو می‌توانی در همین وضعیت، در این دنیای پرهوت، زندگی کاملی داشته باشی، و بعد از مرگ هم به دریاچه ارواح برگردی، یا اینکه به ما اعتماد کنی و خودت را به دست پدرمان بسپاری.»

به ایوانا گفتم: «من به تو اعتماد دارم.» و نگاهی چپکی به

آقای تینی با دلسوزی گفت: «اوه، پسر، کاش می دانستی که این کار چقدر دردناک است!» بعد خندید: «وقت تلف کردن کافیه. یا تو این کار را می کنی یا نمی کنی. اما حواست باشد، دخترم - من همین که چنین پیشنهادی را دادم، به قولم عمل کرده ام. اینکه پسر تو توصیه من را قبول کند یا نکند، با خودش است. اما من انتظار دارم که تو سر حرفت بمانی.»

ایوانا، که چشم هایش پر از سؤال بود، به من نگاه کرد، اما هیچ اصرار نکرد. من حتی از فکر اینکه یک آدم کوچولو بشوم، متنفر بودم. اینکه بگذارم آقای تینی اربابم بشود برایم وحشتناک تر از درد این کار بود. و اگر ایوانا دروغ می گفت چی؟ من گفته بودم که به جادوگر اعتماد دارم، اما وقتی به قضیه فکر می کردم، می دیدم هیچ دلیل محکمی برای این اعتماد وجود ندارد. او پیش از آن روز، هیچ وقت به پدرش خیانت نکرده بود، یا به نفع کسی کاری نکرده بود. چرا حالا باید این کار را می کرد؟ اگر این یک نقشه ناجور بود تا من را به دام بیندازد و او با آقای تینی همکاری می کرد، یا به من حقه زده بود که به دستور تینی عمل کرده باشد چی؟ همه چیز بوی تله می داد.

اما من چه چاره دیگری داشتم؟ به ایوانا پشت کنم. داخل حوض نروم، و فرار کنم؟ به فرض که آقای تینی بگذارد من از آنجا بروم و هیولاهای داخل تونل هم مرا نگیرند، من چه آینده ای در پیش داشتم؟ زندگی در دنیایی پر از ازدها و بعد، برگشتن به

دریاچه ارواح، چیز چندان خوبی نمی توانست باشد! بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهتر است به بخت و اقبالم تکیه کنم و امیدوار باشم که انتخابم درست باشد.

با اکره گفتم: «باشد. اما این یک شرط دارد.»

آقای تینی با خشم گفت: «تو در موقعیتی نیستی که شرط بگذاری!»

حرفش را تأیید کردم و گفتم: «شاید نباشم، اما در هر صورت، یک شرط می گذارم. من فقط به شرطی این کار را انجام می دهم که تو تضمین کنی خاطراتم برایم بمانند. من نمی خواهم مثل هارکات بشوم، ندانم کی بوده ام، و دستورهای تو را فقط به این خاطر اجرا کنم که هیچ اختیاری از خودم ندارم. من مطمئن نیستم که وقتی آدم کوچولو بشوم، تو چه نقشه ای برایم بکشی. اما اگر قرار باشد مثل یکی از آن برده های گیج و سردرگم به تو خدمت کنم...»

آقای تینی وسط حرفم گفت: «این طور نمی شود. من قبول دارم که خیلی خوشم می آید تا چند میلیون سال دیگر، یا بیشتر، تو را در اختیار خودم داشته باشم. اما وقتی ما درباره توافقمان بحث می کردیم، دخترم خیلی حواسش جمع بود. تو دیگر نمی توانی حرف بزنی، اما این تنها محدودیت خواهد بود.»

اخم کردم و پرسیدم: «چرا نمی توانم دیگر حرف بزنم؟»

آقای تینی با تشر گفت: «چون من از شنیدن صدای تو حالم به هم می خورد. تازه، تو دیگر نیازی نداری که حرف بزنی. بیشتر آدم کوچولوهای من حرف نمی زنند. لال بودن به هیچ کدام آنها



درد و احساس سوزش، فوری شروع شد. گوشت تنم مثل حباب بالا آمد و بعد، جوشید. سعی کردم جیغ بکشم، اما زبان و لب‌هایم از کار افتاده بودند. چشم‌ها و گوش‌هایم ذوب شدند. غیر از درد، هیچ حس دیگری نداشتم.

آن مایع، گوشت‌های تنم را از روی استخوان‌ها پاک کرد و بعد، مغز استخوان‌هایم را بیرون کشید. بعد، اندام‌های داخل بدنم را سوزاند و از درون تا برون وجودم را خورد. مغز درون جمجمه، مثل تکه‌ای کره که توی ماهیابه داغ جلز و ولز کند، ذوب شد و فوری از بین رفت. بازوی چپم - که حالا فقط استخوانش مانده بود - از بدنم جدا شد و به حالت شناور درآمد. بلافاصله بعد از آن، پای راستم، و بعد، دست و پای دیگر هم از تنم جدا شدند و همه جسمم به صورت اندام‌هایی نیم‌سوخته، یاریکه‌های گوشت و تکه‌های تخت استخوان درآمد. تنها چیزی که ثابت ماند، درد بود.

آسیب نزده، برای تو هم ضرری ندارد.

زیرلبی گفتم: «باشد» از این قضیه خوشم نمی‌آمد، اما می‌فهمیدم که بحث کردن هیچ فایده‌ای ندارد. کنار حوض رفتم و بتویی را که کمی بعد از بیرون آمدنم از دریاچه، آدم کوچولوها دور تنم پیچیده بودند، پایین انداختم. توی آن آب سبز تیره خیره شدم. نمی‌توانستم عکس خودم را در آن ببینم. شروع کردم که بگویم: «چه کار»

اما آقای تینی با آرنجش محکم به من سقلمه زد و با عصبانیت گفت: «دیگر وقتی برای سؤال کردن نیست!» من یک لحظه روی لبه حوض، به جلو و عقب تاب خوردم، بعد، دست‌هایم را باز کردم و شالایی توی آن حوض پریدم که مثل آتش جهنم، جلز و ولز را درآورد.

که حتی ذره‌ای از شدتش کم نشده بود.

در گیر و دار آن رنج بی‌امان، یک لحظه روحم آرام گرفت. با چیزی که از مغزم باقی مانده بود، نوعی جدایی را درک کردم. چیز دیگری هم با من درون حوض بود. ابتدا گیج شدم، اما بعد فهمیدم که خاطره سام گریست همچون تصویری از من جدا شده بود و در برابرم سوسو می‌زد. با چشم عقل، صورتی را دیدم که درون مایع شکل گرفت. جوان و بی‌خیال بود و با وجود آن شکنجه لبخند می‌زد. یک پیاز ترشی داخل دهانش بالا و پایین می‌رفت. سام به من چشمک زد. دستی شبح‌وار به من سلام نظامی داد و بعد، او رفت و من به کلی تنها شدم.

بالاخره دردم ساکت شد. من به کلی حل شده بودم. هیچ‌کدام از حسگرهای بدنم نمانده بودند که حسی را انتقال دهند، و هیچ سلول مغزی نبود که به آن احساس پاسخ دهد. آرامشی اسرارآمیز وجودم را فراگرفت. من با حوض یکی شده بودم. اتم‌های جسم من و ذرات آن مایع درهم آمیخته و حالا هر دو یکی بودند. من همان مایع سبز بودم. می‌توانستم استخوان‌های توخالی‌ام را احساس کنم که به طرف کف حوض می‌رفتند و آنجا قرار می‌گرفتند.

کمی بعد، دو دست - دست‌های آقای تینی - به آن مایع وارد شدند. او انگشت‌هایش را تکان داد و من لرزشی را در خاطره ستون مهره‌هایم حس کردم. تینی استخوان‌ها را از کف حوض برداشت - خیلی مراقب بود که تک‌تک آنها را جمع کند - و آنها را کف غار، روی یکدیگر ریخت. مولکول‌های آن مایع - مولکول‌های من - روی

استخوان‌ها را پوشانده بودند و من از طریق آنها حس می‌کردم که آقای تینی استخوان‌ها را کنار هم می‌گذارد، آنها را به تکه‌های کوچک خرد می‌کند، بعضی از آنها را ذوب می‌کند، بعضی از آنها را خم می‌کند یا می‌پیچاند، و اسکلتی را می‌سازد که با اسکلت قبلی من به کلی فرق دارد.

آقای تینی ساعت‌ها روی آن پیکر کار کرد. وقتی همه استخوان‌ها را سر جایشان گذاشت، با اندام‌هایی - مغز، قلب، کبد، کلیه - آنها را پر کرد و گوشت خاکستری‌رنگ سرد و ناخوشایندی را روی همه‌شان کشید. او گوشت را طوری بخیه زد و دوخت که اندام‌ها و استخوان‌ها را سر جایشان نگه می‌داشت. من مطمئن نیستم که آن گوشت و اندام‌ها از کجا آمده بودند. شاید تینی خودش آنها را درست کرده بود، اما بیشتر به نظرم می‌آید که او آنها را از بدن موجودات دیگری - احتمالاً آدم‌های مرده - برداشته باشد. آقای تینی برایم چشم گذاشت. احساس می‌کردم که انگشت‌هایش به سرعت برق، و با ظرافت بزرگ‌ترین جراح‌های دنیا حرکت می‌کنند، و او آن گلونه‌ها را به بالای مغزم متصل کرد. کارش به شکل غیرقابل تصویری هنرمندانه بود. طوری که حتی دکتر فرانکنشتاین هم به سختی می‌توانست به پایش برسد!

همین که کارش با آن پیکر تمام شد، انگشت‌هایش را دوباره درون مایع حوض فرو برد. این بار، انگشت‌هایش سرد بودند و چند لحظه بعد، سردتر شدند. مایع کم‌کم غلیظ و غلیظ‌تر شد. دیگر از درد خبری نبود. فقط حس عجیبی داشتم، انگار که در خودم

بعد، وقتی آن مایع به اندازه یک چندم مقدار قبلی خودش درآمد و حالتی شبیه شیربستنی غلیظ پیدا کرد، آقای تینی دست‌هایش را برداشت و لوله‌هایی را وارد حوض کرد. یک وقفه کوتاه، بعد مکش درون لوله‌ها، و بعد، من احساس کردم که درون آن لوله‌ها جاری می‌شوم، از حوض به طرف... چی؟... هیچ لوله‌ای شبیه آنهایی نبود که درون حوض رفته بودند، اما آنها شبیه...

خوب، آره دیگر - رگ‌ها! آقای تینی گفته بود که آن مایع - به جای خون خودم - سوخت بدنم می‌شود. من از اسارت آن حوض بیرون می‌آمدم تا اسیر محدوده‌های گوشتی بدن جدیدم بشوم.

احساس می‌کردم که شکاف‌های درون بدنم را پر می‌کنم؛ با فشار، درون سرخرگ‌ها و سیاهرگ‌هایم راه باز می‌کنم؛ و آهسته اما مطمئن پیش می‌روم. وقتی مایع به مغز رسید و به تدریج به درون آن نفوذ کرد، و سلول‌های سرد و خاکستری من آن را جذب کردند، احساسات جسمانی من بیدار شد. اول، ضربان قلبم را حس کردم -

گندتر و سنگین‌تر از قبل می‌زد. در دست‌ها و پاهایم، احساس گزگز کردم، و بعد در ستون مهره‌های تازه‌سازم انگشت‌های دست‌ها و بعد انگشت‌های پاهایم را جمع کردم. آهسته یکی از بازوهایم را حرکت دادم. یک پایم را به نرمی تکان دادم. این دست‌ها و پاهای جدید به چابکی دست‌ها و پاهای قبلی خودم جواب نمی‌دادند، اما احتمالاً دلیلش این بود که من هنوز به آنها عادت نکرده بودم.

بعد، صدا آمد. اول صدایی تیز و غرش‌مانند بود که به تدریج

محو شد و بعد، صداها ی طبیعی به گوشم رسید. اما صداها به وضوح قبل نبودند. مثل همه آدم کوچولوها، گوش‌های من هم زیر پوست سرم دوخته شده بودند. بعد از شنوایی، خیلی زود حس مبهمی از بینایی به سراغم آمد. اما هیچ بو، مزه یا تماسی را حس نمی‌کردم. و باز هم مثل همه آدم کوچولوهای آقای تینی - من بدون دماغ درست شده بودم.

هرچه خون بیشتری در مغز جدیدم جریان پیدا می‌کرد، دیدم بهتر می‌شد. با این چشم‌ها، دنیا شکل دیگری داشت. چون حالا چشم‌هایم گردتر و بزرگ‌تر از قبل بودند، دامنه دیدم وسیع‌تر از قبل شده بود. می‌توانستم چیزهای بیشتری را ببینم، اما همه چیز پشت غباری به رنگ سبز ملایم بود، طوری که انگار از پشت فیلتر رنگی به دنیا نگاه می‌کردم.

اولین چیزی که دیدم، آقای تینی بود که هنوز روی بدن من کار می‌کرد؛ لوله‌ها را واری می‌کرد، چند تا بخیه دیگر می‌زد، و واکنش‌های من را امتحان می‌کرد. مثل پدری مهربان و از خود گذشته به نظر می‌آمد.

بعد ایوانا را دیدم که کار پدرش را زیر نظر داشت و مراقب بود که کلکی در کار نباشد. او مثل یک پرستار، گهگاه سوزن و نخ به دست پدرش می‌داد. در چهره ایوانا، غروری آمیخته با سوءظن می‌دیدم. او همه عیب‌های آقای تینی را می‌شناخت، اما هنوز دختر او بود، و من حالا می‌توانستم ببینم که او با وجود همه بی‌اعتمادی‌ها و دلشوره‌هایش، پدرش را - به شکلی - دوست داشت.

به کمک ایوانا، سریا ایستادم. روی پاهایم، به چپ و راست تاب می‌خوردم، اما خیلی زود تعادل را به دست آوردم. تنومندتر و سنگین‌وزن‌تر از قبل شده بودم. مثل همان موقع که روی زمین دراز کشیده بودم، در این وضعیت هم می‌دیدم که دست‌ها و پاهایم به جابجایی قبل عمل نمی‌کنند. برای جمع کردن انگشت‌هایم یا کمی جلو بردن پاهایم، مجبور بودم به سختی روی آنها متمرکز شوم.

وقتی سعی داشتیم برگردم، چیزی نمانده بود از پشت توی حوض بیفتم - که حالا خالی بود - اما ایوانا مرا گرفت و گفت: «یواش.» او آن قدر مرا نگاه داشت تا دوباره روی پاهایم قرار گرفتم. «آهسته، هر بار یک ذره حرکت کن. خیلی طول نمی‌کشد - فقط پنج یاده دقیقه.» سعی کردم از او چیزی بیروسم، اما هیچ صدایی از دهانم بیرون نیامد. ایوانا یادآوری کرد: «تو نمی‌توانی حرف بزنی؛ زبان نداری.»

یکی از دست‌های زخمی را آهسته بالا آوردم و با یک انگشت به سرم اشاره کردم. با چشم‌های درشت و سبزم به ایوانا خیره بودم و سعی می‌کردم سؤاالم را با ارتباط ذهنی از او بیروسم. ایوانا گفت: «تو می‌خواهی بدانی که ما می‌توانیم ارتباط ذهنی داشته باشیم یا نه.» یا سر بی‌گردنم اشاره کردم. «نه. تو طوری طراحی نشده‌ای که بتوانی چنین کاری بکنی.»

آقای تینی توی حرف ما پرید و گفت: «تو یک نمونه ابتدایی هستی. خیلی توی این دنیا نمی‌مانی. پس بی‌فایده است که یک

بالاخره کار انتقال خون (۱) تمام شد. آقای تینی لونه‌ها را برداشت - آنها همه جای بدنم، در بازوها، پاها، تنه و سرم فرو رفته بودند - و سوراخ‌های به جا مانده از آنها را بخیه زد و بست. برای آخرین بار، اوضاع من را بررسی کرد، جایی از پوستم را که مایع سبز از آن به بیرون نشت می‌کرد بست، کمی گوشه چشم‌هایم را دستکاری کرد، و به ضربان قلبم گوش داد. بعد عقب رفت و خرخرکنان گفت: «یک آدم کوچولوی کامل دیگر - حتی اگر این فقط حرف خودم باشد.»

ایوانا گفت: «بلند شو بنشین، دارن، اما آرام. عجله نکن.» همان‌طور که او گفته بود عمل کردم. وقتی سرم را بالا آوردم، موجی از گیجی به سویم هجوم آورد، اما خیلی زود محو شد. کم‌کم نیم‌تنه‌ام را از روی زمین بلند کردم. هر باز که احساس سرگیجه یا تهوع می‌کردم، متوقف می‌شدم. بالاخره راست نشستم. در این وضعیت می‌توانستم بدن خودم را ببینم - کف دست و پاهای پهن، هیكل زمخت، پوست کدر خاکستری‌رنگ. متوجه شدم که مثل هزارکات، حالا نه زن هستم و نه مرد؛ چیزی بینابین بودم. اگر می‌توانستم از خجالت سرخ شوم، حتماً می‌شدم!

آقای تینی توی دست‌های خودش تف کرد و آنها را به هم مالید تا تمیزشان کند. بعد به من گفت: «بلند شو، راه برو. خودت را امتحان کن. خیلی طول نمی‌کشد که به شکل جدیدت عادت کنی. من آدم کوچولوهایم را طوری طراحی می‌کنم که فوری وارد جریان کار بشوند.»

مشت توانایی‌های بی‌مصرف داشته باشی. تو می‌توانی فکر کنی و حرکت کنی، و این تنها چیزهایی است که به آنها احتیاج داری.»

چند دقیقه‌ای وقت صرف کردم تا بدن جدیدم را بشناسم. آنجا هیچ آینه‌ای نبود، اما سینی نقره‌ای بزرگی را پیدا کردم که می‌توانستم عکس خودم را در آن ببینم. لنگ‌لنگان به طرف آن سینی رفتم و با چشم‌های سبزم، خیلی جدی خودم را برانداز کردم. قدم حدود یک و نیم متر و پهنای بدنم حدود یک متر بود. بخیه‌های روی پوستم به مرتبی بخیه‌های تن هارکات نبود و چشم‌هایم نیز هم‌تراز با یکدیگر نبودند، اما تفاوت دیگری با هارکات نداشتم. وقتی دهانم را باز کردم، دیدم نه فقط زبان، که دندان هم ندارم. با احتیاط برگشتم و رو به ایوانا به لثه‌هایم اشاره کردم.

او گفت: «تو مجبور نمی‌شوی چیزی بخوری.»

آقای تینی اضافه کرد: «آن قدر زنده نمی‌مانی که زحمت غذا خوردن به خودت بدهی.»

با شنیدن این حرف، شکم جدیدم منقبض شد. من فریب خورده بودم! این یک تله بود و من گولش را خورده بودم! اگر می‌توانستم حرف بزنم، به خاطر این همه حماقت، خودم را لعنت می‌کردم.

اما بعد، وقتی دنبال اسلحه مناسبی برای دفاع از خودم می‌گشتم، ایوانا با حالت دلگرم‌کننده‌ای لبخند زد و گفت: «فراموش نکن که ما چرا این کار را کردیم، دارن - برای اینکه در آینده روحت

آزاد باشد، ما می‌توانستیم بگذاریم مثل یک آدم کوچولو زندگی کنی، اما این کار مسائل پیچیده‌ای را به وجود می‌آورد. این راه آسان‌تر است. تو باید به ما اعتماد کنی.»

هیچ اعتمادی نسبت به آنها احساس نمی‌کردم، اما کاری بود که شده بود، و ایوانا مثل کسی به نظر نمی‌آمد که فریب خورده باشد، یا مثل کسی که از فریب دادن من احساس پیروزی کند. ترس از خیانت و افکار مربوط به مبارزه و درگیری را کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم آرام بگیرم تا ببینم آن دو نفر دیگر چه نقشه‌ای برایم دارند.

ایوانا توده ردهای آبی‌رنگی را که کنار حوض روی هم ریخته بودند جمع کرد و پیش من آورد و گفت: «من اینها را قبلاً برایت آماده کرده‌ام، بگذار کمک کنم تا آنها را بپوشی. می‌خواستم اشاره کنم که خودم می‌توانم این کار را بکنم، اما برقی در نگاه ایوانا دیدم که باعث شد این کار را نکنم. او پشت به آقای تینی ایستاده بود و آقای تینی بقایای داخل حوض را برانداز می‌کرد. در لحظاتی که آقای تینی همچنان به نقطه دیگری توجه داشت، ایوانا ردایی را از بالای سرم به من پوشاند. متوجه شدم که داخل لباس، اشیائی را لای درزهایش دوخته و پنهان کرده بودند.

ایوانا به من چشم دوخت و رازی پنهانی میان ما رد و بدل شد. نگاهش می‌گفت طوری وانمود کنم که انگار چیزی داخل لباس نیست. تصمیمی داشت که نمی‌خواست آقای تینی چیزی از آن بداند. من نمی‌دانستم که او چه چیزی را داخل لباس پنهان کرده

نگاهم به ایوانا افتاد. او هم با من می آمد؟ ایوانا در پاسخ به سؤال نپرسیده ام گفت: «نه. من از درگاه دیگری به زمان حال برمی گردم. این یکی به گذشته می رود.» او طوری خم شد که هر دو تقریباً همقد شدیم. «این یک خداحافظی است، دارن. من تصور نمی کنم که به بهشت بروم. فکر نمی کنم که اصلاً قرار باشد هیچ کدام از موجودات شبیه من به بهشت بروند. پس احتمالاً ما دیگر همدیگر را نمی بینیم.»

آقای تینی با تمسخر گفت: «شاید او هم به بهشت نرود. شاید روحش بخواهد که به آتش بزرگ زیر بهشت برود.» ایوانا لبخند زد و گفت: «ما از همه اسرار آن دنیا باخبر نیستیم، اما هیچ دلیلی وجود ندارد که قطعی بودن جهنم را نشان بدهد. به نظر می آید که کار موجودات نقرین شده به دریاچه ارواح ختم بشود. اما اگر نقشه ما بگیرد، تو آنجا بر نمی گردی. نگران نباش. روح تو آزادانه پرواز می کند.»

آقای تینی با تشر گفت: «بیا دیگر از دستش حوصله ام سر می رود. وقتش است که او را یک بار برای همیشه، با تیپا از زندگیمان بیرون بیندازیم.» ایوانا را کنار کشید، به سرشانه لباس من جنگ انداخت و مرا به طرف درگاه کشید. بعد با خشم گفت: «آنجا که رفتی، از آن زرتگ بازی ها به کلهات نزن! تو نمی توانی گذشته را عوض کنی، پس سعی کنی فقط کاری را انجام بده که مجبوری. اگر نتوانی یا چیزی که هست کنار بیای، بد می آوری. و بگذار دنیا خودش مراقب بقیه چیزها باشد.»

است، اما حتماً چیز مهمی بود همین که لباس را پوشیدم، دست هایم را کنار بدنم گرفتم و سعی کردم به آن سسته های پنهانی که با خود داشتم فکر نکنم. تا آقای تینی تصادفی متوجه قضیه نشود.

ایوانا برای آخرین بار لباسم را واری کرد، و بعد با صدای بلند گفت: «دارن آماده است، پدر.»

آقای تینی اردک وار پیش ما آمد. او سر تا پای مرا برانداز کرد، با حالتی متکبرانه دماغش را بالا کشید، و بعد، نقاب کوچکی را به من داد و گفت: «بهتر است از این استفاده کنی. احتمالاً لازمت نمی شود، اما احتیاط بهتر از پشیمانی است.»

وقتی من نقاب را جلو دهانم بستم، آقای تینی خم شد و روی کف غار، یک خط کشید. او از خط دور شد و ساعت قلب مانتندش را در دست گرفت. زمان سنج، فوری تابان شد و خیلی زود، دست و صورت آقای تینی هم از نور درخشیدند. چند لحظه بعد، درگاهی از خط روی زمین بیرون آمد و آهسته بالا رفت تا به اندازه کاملش رسید. درگاهی گشوده بود. فضای درون چهارچوب با نوری خاکستری رنگ می درخشید. من قبلاً، زمانی که آقای تینی من و هارکات را به جایی فرستاد که احتمالاً زمان آینده بود (دوره ای که اگر نقشه ایوانا شکست بخورد، حتماً وجود دارد) یک بار از چنین درگاهی گذشته بودم.

وقتی درگاه کامل شد، آقای تینی با سر به آن اشاره کرد و گفت: «وقت رفتن است.»



۱۸

- خانم‌ها و آقایان! به سیرک عجایب، خانه عجیب‌ترین موجودات بشری، خوش آمدید!

من پلک نداشتم و نمی‌توانستم پلک بزنم، اما از شدت تعجب، دهانم پشت نقاب به اندازه صد کیلومتر باز مانده بود. کنار صحنه تئاتری بزرگ ایستاده بودم و خیره به قیافه غیرقابل تردید هیبرنیوس تال مرده، روی صحنه نگاه می‌کردم. ولی او نمرده بود؛ کاملاً زنده بود و گرم معرفی یکی از بازیگران سیرک عجایب افسانه‌ای.

- ما نمایش‌های ترسناک و البته شگفت‌آوری برای شما داریم، برنامه‌هایی که در هیچ‌جای جهان آنها را نخواهید دید. آنهایی که خیلی دل و جرئت تدارند، لطفاً هرچه زودتر اینجا را ترک کنند. می‌دانم افرادی اینجا هستند که...

دو زن زیبا که جلوتر از من بودند، از جایشان بلند شدند و آماده

رویم را به طرفش برگرداندم، مطمئن نبودم که او چه منظوری دارد و جواب‌های بیشتری می‌خواستم. اما آقای تینی هیچ به من توجه نکرد. او یکی از پاهای چکمه‌پوشش را بالا آورد و بعد - بدون یک کلمه خداحافظی و طوری که انگار من یک غریبه بودم و هیچ ارزشی برایش نداشتم - مرا با لگد توی درگاه فرستاد تا به ملاقات تاریخ بروم.

دوینا و شرلی مرد گرگی را از قفسش بیرون آورده بودند و همراه او میان تماشاچی‌ها قدم می‌زدند تا هرکس می‌خواست به آن هیولای پشمالو دست بزند. وقتی آنها مرد گرگی را می‌گرداندند، من با دقت بیشتری به آن سالن نگاه کردم. آنجا تماشاخانه قدیمی و متروکی در شهر زادگاه خودم بود. همان جایی که استیو شانکوس را کشته بود، همان جایی که - سال‌ها پیش از آن اتفاق - من برای اولین بار با آقای گرپسلی روبه‌رو شدم.

از خودم می‌پرسیدم که چرا آقای تینی مرا اینجا برگردانده بود. حس خوبی به دلم افتاده بود - که صدایی وحشتناک بلند شد. مرد گرگی، مثل شروع همه نمایش‌ها، وحشی شده بود - حمله‌او که همچون انفجار دیوانه‌وار خشم به نظر می‌آمد. نمایشی کاملاً پیش‌بینی شده و مطابق با برنامه قبلی بود. مرد گرگی روی زنی پرید که جیغ می‌کشید و یکی از دست‌های او را قطع کرد. آقای تال مثل برق از ما جدا شد و کنار مرد گرگی رفت. او زن را که جیغ می‌کشید، از دست مرد گرگی بیرون آورد، و مرد گرگی را مهار کرد و بعد، او را به قفسش برگرداند. در این لحظات، دوینا و شرلی نیز هر کاری را که از دستشان برمی‌آمد انجام می‌دادند تا جمعیت را آرام کنند.

آقای تال به طرف زنی برگشت که جیغ می‌کشید. دست مجروح زن را گرفت و با صدای بلند سوت کشید. این سوت علامتی برای من و آدم کوچولوی همکارم بود تا جلو برویم. ما همان‌طور که مراقب بودیم صورتمان آشکار نشود، به طرف آقای تال دویدیم.

شدند که روی صحنه بروند. آنها لباس‌های پرزرق و برقی به تن داشتند و از آراستگی ظاهرشان مطمئن بودند. من آن‌ها را می‌شناختم - دوینا و شرلی<sup>۱</sup>. وقتی اولین بار به سیرک عجایب رفتم، آنها هم جزو اعضای سیرک بودند، اما بعد از چند سال، توی دنیای معمولی کار پیدا کردند و رفتند. زندگی بازیگرهای همیشه در سفر برای همه جالب نبود.

آقای تال حرفش را این‌طور تمام کرد: «...منحصر به فرد است و هیچ‌کدام از این موجودات بی‌خطر نیستند.» و بعد، صحنه را ترک کرد. دوینا و شرلی به طرف جلو راه افتادند و من می‌دیدم که آنها کجا می‌روند - به طرف قفس مرد گرگی، که بدون هیچ پوششی وسط قفس ایستاده بود. وقتی آنها از صحنه پایین رفتند، آدم کوچولوی آمد و کنار من ایستاد. صورتش زیر باشلق ردای آبی‌رنگش پنهان بود، اما سرش را به طرف من چرخاند. او یک لحظه مکث کرد، بعد جلو آمد و باشلق مرا توی صورتم کشید تا قیافه من هم پنهان باشد.

آقای تال سریع و همان‌طور بی‌سر و صدا که زمانی نشانه مشخصه‌اش بود کنار ما آمد. بدون یک کلمه حرف، به هر کدام از ما یک سوزن و کلی‌نخ نازنجی‌رنگ داد. آدم کوچولوی دیگر نخ و سوزن را گرفت و آنها را توی لباسش پنهان کرد. پس من هم برای اینکه غیرعادی به نظر نیایم، همان کار را کردم.

آقای تال زن را نشاند و چیزی در گوشش زمزمه کرد. وقتی زن آرام گرفت، آقای تال گرد صورتی رنگ درخشانی را روی میج زن پاشید. که هنوز از آن خون جاری بود. و دست قطع شده‌اش را سر جایش چسباند. او به من و همکارم اشاره کرد و مانع و سوزن همراهان را بیرون آوردیم تا دست زن را بخیه بزنیم.

وقتی زخم را بخیه می‌زدم، احساس ضعف داشتم و چیزی نمانده بود که تعادلم به هم یخورد. این عجیب‌ترین صحنه‌ای بود که در عمرم تجربه کرده بودم! می‌دانستم که در لحظه بعدی چه اتفاقی می‌افتد. من به گذشته فرستاده شده بودم، به شبی که به شکلی فراموش‌نشدنی در خاطرم نقش بسته بود. همیشه دعا می‌کردم فرصتی پیدا کنم تا به گذشته برگردم و آینده‌ام را تغییر دهم. و حالا، در غیرمنتظره‌ترین شرایط، این آرزو واقعیت پیدا کرده بود.

ما کار بخیه زدن را تمام کردیم و پشت صحنه برگشتیم. من می‌خواستم دوباره در سایه بایستم و برنامه را تماشا کنم. اگر درست به خاطرمانده بود، بعد از آن باید الکساندر ریپز می‌آمد، و بعد رامو دوشکم. اما آدم کوچولوی همکارم از هیچ‌چیز خبر نداشت. او به من سقلمه زد تا دنبالش پشت صحنه بروم، جایی که جیکاس فلنگ نوجوان منتظر بود. در سال‌های بعد، جیکاس جاقوانداز چیره‌دستی می‌شد و حتی در نمایش سیرک برنامه اجرا می‌کرد. اما در این زمان، او تازه به سیرک آمده و وظیفه‌اش این بود که برای اوقات تنفس، سینی‌های هدیه و اجناس فروشی را آماده

کند.

جیکاس به هر کدام از ما یک سینی پر از خرت و پرت‌هایی مثل عروسک‌های پلاستیکی الکساندر ریپز، بریده‌هایی از موی مرد گرگی، و پیچ و مهره‌های شکلاتی داد. او برجسب قیمت‌های هر کدام از آن اجناس را هم به ما داد، اما با ما حرف نزد. این زمان پیش از موقعی بود که هارکات مولدر به سیرک بیاید و همه فکر می‌کردند که آدم کوچولوها ربوت‌هایی لال و بی‌شعورند.

وقتی رامو دوشکم گرومپ‌گرومپ پشت صحنه آمد، جیکاس ما را میان تماشاچی‌ها فرستاد تا اجناس را بفروشیم. ما میان جمعیت راه می‌رفتیم و مردم اجناسمان را برانداز می‌کردند و اگر می‌خواستند، چیزی می‌خریدند. آدم کوچولوی همراهم از من جدا شد تا کارش را از ردیف‌های عقب شروع کند. من هم از ردیف‌های جلو میان مردم رفتم، و چند دقیقه بعد، همان‌طور که حدس می‌زدم اتفاق بیفتد، رو در روی دو پسر بچه - تنها بچه‌های حاضر در سراسر آن سالن - قرار گرفتم. یکی از آنها بچه شتری بود؛ از آن بچه‌هایی که پول مادرشان را می‌دزدند و مجله‌های مصور مربوط به داستان‌های وحشتناک را جمع می‌کنند، بچه‌ای که آرزو داشت وقتی بزرگ می‌شد، شبی خون‌آشام شود. آن یکی آرام بود، اما او هم به اندازه خودش شیطنت داشت؛ بچه‌ای که نباید دوباره به فکر دزدیدن عنکبوت یک شیخ می‌افتاد.

استیو لئو یارد کم سن و سال - و به شکلی باورنکردنی بی‌گناه - به یکی از اشیاء خوردنی توی سینی اشاره کرد و پرسید: «آن لیوان

چند است؟» من، که می‌لرزیدم و به سختی تلاش می‌کردم دستم را بی حرکت نگه‌دارم، برچسب قیمت را روی لیوان گذاشتم. استیو گفت: «نمی‌بینم، می‌شود خودت بگویی چند است؟»

متوجه قیافه دارن - چه شیر تو شیری! - یعنی متوجه قیافه خودم شدم که تعجب کرده بود. استیو فوری حدس زده بود که آدم کوچولوها موجودات عجیبی هستند، اما من خیلی تیز نبودم. به فکر من - دارن بچه - اصلاً نمی‌رسید که استیو چرا دروغ می‌گفت. فوری سر تکان دادم و آنها را ترک کردم. وقتی از آن دو دور می‌شدم، استیو برای من بچه توضیح می‌داد که چرا وانمود کرده بود نمی‌تواند برچسب قیمت را بخواند. اگر قبلاً احساس ضعف می‌کردم، حالا دقیقاً احساس حماقت داشتم. این قضیه خیلی شگفت‌انگیز و هولناک است که توی چشم‌های بچگی خودت نگاه کنی، و خودت را در زمانی ببینی که بچه، احمق و ساده لوح بوده‌ای. من فکر نمی‌کنم هیچ‌کس به یاد بیاورد که در دوران بچگی واقعاً چه جور موجودی بوده است. بزرگ‌ترها فکر می‌کنند که یادشان می‌آید، اما این طور نیست، عکس‌ها و فیلم‌های ویدئویی تو واقعی را ثبت نمی‌کنند، یا زندگی آن آدمی را که قبلاً بوده‌ای زنده نمی‌کنند. شما برای دوباره تجربه کردن آن زندگی مجبورید که به گذشته برگردید.

ما فروش اجناسمان را تمام کردیم و پشت صحنه برگشتیم تا سینی‌های دیگری با اجناس جدید بیاوریم، چیزهایی که با توجه به ویژگی‌های بازیگرهای بعدی - تروسکا، هانس دست‌پا، و بقیه -

درست شده بودند. و بعد، مثل تصویری خیالی که از تاریکی‌های شب بیرون بیاید، آقای کریسلی همراه با ریتل بازیگرش، خانم اکتا، روی صحنه آمد.

من نمی‌توانستم نمایش آقای کریسلی را از دست بدهم. موقعی که جیکاس نگاهم نمی‌کرد، یواشکی جلو رفتم و از کنار پرده‌های صحنه او را تماشا کردم. وقتی مربی و دوست قدیمی خودم، با شنل سوخ، پوست سفید، یک دسته موی نارنجی رنگ روی سرش و جای زخم صورتش به صحنه آمد، انگار قلبم می‌خواست از دهانم بیرون بزنند. دوباره نگاهش کردم. دلم می‌خواست بیرون ببرم، دست‌هایم را دورش حلقه کنم و بگویم که چقدر دلم برایش تنگ شده بود، و او چقدر برایم عزیز است. می‌خواستم بگویم که دوستش دارم، که او پدر دوم من بوده است. می‌خواستم به خاطر رفتار شق و رقص، به خاطر نداشتن شوخ طبعی، و به خاطر غرور فوق‌العاده‌اش، سر به سرش بگذارم. می‌خواستم برایش بگویم که استیو چطور به او حقه زد، و چه راحت با تظاهر، کار او را تمام کرد و باعث مرگ بیپوده‌اش شد. مطمئن بودم که او وقتی عصبانیتش فروکش کند، خیال می‌کند که همه این حرف‌ها یک شوخی بوده است!

اما بین ما هیچ ارتباطی نمی‌توانست وجود داشته باشد. حتی اگر من زبان داشتم و می‌توانستم حرف بزنم، آقای کریسلی نمی‌دانست که من کی بوده‌ام. در این شب، او هنوز پسری به نام دارن شان را ملاقات نکرده بود. او مرا نمی‌شناخت.

پس سر جایم ایستادم و تماشا کردم. برای آخرین بار، برنامه شبحی را تماشا کردم که زندگی مرا آن همه تغییر داده بود. وقتی او شیرین کاری های خانم اکتا را نمایش می داد و جمعیت را به هیجان می آورد، من برای آخرین بار از دیدن چنین برنامه ای لذت می بردم؛ و وقتی اولین کلمه را به زبان آورد، لرزیدم. یادم رفته بود که چه صدای رسایی دارد - و بعد محو تک تک کلماتش شدم. دقیق آرام می گذشتند، اما برای من کافی نبود - من می خواستم که این لحظه ها یک قرن طول بکشند.

آدم کوچولویی یک بره روی صحنه آورد تا خانم اکتا آن را بکشد. این همان آدم کوچولویی نبود که همراه من میان جمعیت آمده بود - آنجا بیشتر از دو آدم کوچولو حضور داشتند. خانم اکتا بره را کشت، بعد چند تا شیرین کاری دیگر با آقای کرپسلی انجام داد - روی صورت و بدنش خزید، توی دهان آقای کرپسلی رفت و بیرون آمد - و با فنجان و نعلبکی هایی کوچولو هنرنمایی کرد. در میان جمعیت، دارن شان کوچولو عاشق عنکبوت شده بود - او فکر می کرد که خانم اکتا فوق العاده است. کنار صحنه، دارن بزرگسال با اندوه به عنکبوت نگاه می کرد. من قبلاً از خانم اکتا متفر بودم - و همه مصیبت هایم را به آن هیولای هشت پا نسبت می دادم - اما حالا دیگر چنین احساسی نداشتم. از اولین لحظه ای که من به این دنیا پا گذاشتم، همه چیز زیر سر دس تینی بود.

آقای کرپسلی نمایشش را تمام کرد و از صحنه بیرون رفت. موقع رفتن، از مقابل من گذشت. وقتی به من رسید، دوباره فکر

کردم که با او ارتباط برقرار کنم. من نمی توانستم حرف بزنم، اما می توانستم بنویسم. اگر تنها گیرش می آوردم و یک گوشه می پردمش، با خط خرچنگ قورباغه ام یک پیغام برایش می نوشتم و به او هشدار می دادم که فوری آنجا را ترک کند، که همان موقع از آنجا برود...

زد شد.

من هیچ کاری نکردم.

راهش این نبود. هیچ دلیلی وجود نداشت که آقای کرپسلی به من اعتماد کنند، و توضیح دادن قضیه خیلی زمان می برد - او بی سواد بود، پس من مجبور بودم یکی را پیدا کنم که یادداشت هایم را برایش بخواند. این کار خطرناک هم بود. اگر من درباره ارباب شبح واردها و بقیه قضایا چیزی به او می گفتم، ممکن بود او سعی کند که جریان حوادث آینده را تغییر بدهد تا از وقوع جنگ زخم ها جلوگیری کند. ایوانا گفته بود که تغییر دادن گذشته غیرممکن است، اما اگر آقای کرپسلی - با هشدار من - به هیجان می آمد و به فکر چنین چیزی می افتاد، ممکن بود کاری بکند که باعث بشود آن هیولاهای وحشتناک - که حتی آقای تینی هم ازشان می ترسید - آزاد بشوند. من نمی توانستم این طوری همه چیز را به خطر بیندازم.

ناگهان یکی از پشت سرم گفت: «تو اینجا چه کار می کنی؟» جیکاس فلنگ بود. او با انگشت سیخونک محکمی به من زد و به سینی توی دستم اشاره کرد. بعد با عصبانیت گفت: «فوری از اینجا

دستور جیکاس را اجرا کردم. می خواستم مثل دفعه پیش به قسمتی از سالن بروم که بتوانم خودم و استیو را دوباره ببینم. اما این بار آدم کوچولوی دیگر پیشدستی کرد و به ردیف های جلو رفت. در نتیجه، من مجبور شدم کشان کشان خودم را به تماشاچی های ردیف های آخر برسانم و آنجا بین مردم بگردم.

بعد از وقت تنفس، گرتای دندان سنگی روی صحنه آمد. بعد از او هم باید سیو و سیرسا (دوقلوهای به هم چسبیده) و آخر از همه، ایورا و مارش برنامه اجرا می کردند. من به طرف عقب سالن رفتم، چون نمی خواستم دوباره ایورا را ببینم. اگرچه پسر ماری یکی از بهترین دوستانم بود، اما نمی توانستم رنجی را که خودم به او تحمیل کرده بودم فراموش کنم. اینکه برنامه اش را تماشا کنم و به فکر عذاب و آسیبی باشم که قرار بود او در آینده تحمل کند، برایم زیادی دردناک بود.

وقتی نمایش سه نفر آخر به پایان رسید، من به فکر اشیائی افتادم که ایوانا لای درز لباس هایم پنهان کرده بود. وقتش بود که بفهمم ایوانا چه چیزی برایم فرستاده است. دستم را زیر پارچه سنگین و آبی رنگ لباسم بردم و اشیاء چهار گوشه ای را پیدا کردم. درزهای داخل لباس را پاره کردم و آنها را بیرون کشیدم. وقتی دیدم که آنها چه هستند، دهان بی دندانم با لبخند گل و گشادای باز شد.

ای جادوگر مکار! یادم افتاد که در مسیر دریاچه ارواح تا غار

آقای تینی، او به من چه گفته بود. اگرچه گذشته را نمی شود تغییر داد، اما آدم های درگیر حوادث بزرگ ممکن است جابه جا بشوند. برای آزاد شدن روح من، همین که به این مقطع از زمان برگردم کافی بود، اما ایوانا یک قدم از این هم جلوتر رفته بود و این اطمینان را به وجود آورده بود که من بتوانم وجود قدیمی خودم را هم آزاد کنم. آقای تینی این قضیه را می دانست. او خوشش نمی آمد، اما قبول کرده بود.

اما ایوانا یا حيله ای دور از چشم پدرش، چیزی یا ارزش تر از رهایی شخص خودم را به من بخشیده بود. چیزی که وقتی دس تینی از آن باخبر می شد و می فهمید چه کلاهی سرش رفته است، به طور قطع به کله اش می زد و دیوانه می شد!

من همه آن اشیاء را از زیر لباسم بیرون کشیدم و مرتبشان کردم، و بعد، چیزهایی را که اخیراً به آنها اضافه شده بود بررسی کردم، چیزی را که انتظار داشتم پیدا نکردم، اما با مرور آنها فهمیدم که ایوانا چه کرده است. وسوسه شدم که سری به قسمت های آخر بزنم و آخرین حرف ها را بخوانم. اما بعد فکر کردم که بهتر است از آخرش خبر نداشته باشم.

از داخل سالن، صدای جیغ شنیدم. حتماً مار ایورا خود را برای اولین بار به مردم نشان داده بود. خیلی وقت نداشتم که هدر دهم. قبل از آنکه جیکاس فلنگ دنبالم بگردد و سینی دیگری به دستم بدهد، بی سر و صدا بیرون رفتم. از در پشتی، بیرون رفتم، یواشکی ساختمان را دور زدم و دوباره از در جلویی وارد تماشاخانه شدم. به

راهر و درازی رفتیم که در استهای آن، دری رو به یک راه پله - راه رسیدن به بالکن - باز می شد.

چند پله بالا رفتیم. بعد هدیه ایوانا را روی زمین گذاشتیم و منتظر ماندیم. درباره کاری که با آن اشیاء - اسلحه ها - باید انجام می دادم، فکر کردم. آنها را یکر است به پسر بدهم؟ نه. اگر این کار را می کردم، ممکن بود او از آنها برای تغییر دادن آینده استفاده کند. این کار مجاز نبود. اما حتماً راهی وجود داشت که آنها را بعدها به او برسانیم - تا او بتواند به موقع، از شان استفاده کند. اگر چنین راهی وجود نداشت، ایوانا آنها را به من نمی داد.

خیلی طول نکشید تا بفهمم که چه باید بکنم. وقتی فهمیدم که با آن هدیه چه باید کرد، خوشحالی ام بیشتر شد. حالا دیگر دقیقاً می دانستم که با دارن کوچولو هم چه باید بکنم.

نمایش تمام شد و تماشاچی ها، که هیجانزده و با صدای بلند درباره برنامه بحث می کردند، از سالن بیرون ریختند. پسر ها چون نزدیک ردیف های جلو نشسته بودند، آخرین کسانی بودند که از آنجا بیرون می آمدند. و من چون می دانستم که بعد از این لحظه چه اتفاقی می افتد، با خیال راحت و در سکوت منتظر ماندم.

بالاخره دارن کوچولوی وحشتزده در راه پله را باز کرد، یواشکی وارد شد، در را پشت سرش بست، و در تاریکی ایستاد. سنگین نفس می کشید و قلبش خیلی تند می زد. منتظر بود تا همه از ساختمان بیرون بروند. با وجود تاریکی، می توانستم او را ببینم - چشم های درشت و سبزم تقریباً به تیربینی چشم های یک

نیمه شبخ بودند. اما او هیچ خبر نداشت که من آنجا هستم.

وقتی آخرین سر و صداها خاموش شد، پسرک با ترس و لرز از پله ها بالا آمد. او به طرف بالکن می رفت تا از آنجا دوستش، استیو، را زیر نظر بگیرد و مطمئن شود که بلایی سر او نمی آید. اگر آن بالا می رسید، سرنوشتش قطعی می شد و پس از آن مجبور می شد که زندگی زجرآور یک نیمه شبخ را بپذیرد. من قدرت تغییر این حادثه را داشتم. به علاوه رهایی از دریاچه ارواح، این هم از هدایای ایوانا به من بود - آخرین قسمت از هدیه ای که آقای تینی از آن خبر داشت.

وقتی دارن کوچولو نزدیک شد، من خودم را روی او انداختم و قبل از آنکه او بفهمد چه اتفاقی افتاده است، دو دستی از زمین بلندش کردم و همراه او از پله ها پایین دویدم. با شتاب از در گذشتم و وارد روشنایی راهرو شدم، و بعد، او را محکم روی زمین کوبیدم. نقابی از وحشت، صورتش را پوشانده بود.

به تهنه افتاد و همان طور که چهار دست و پا، عقب عقبی می رفت، با صدای جیغ مانندی گفت: «مَمَمَمَم من را نکش!»

در جوابش، کلاه لباسم را عقب کشیدم، نقابم را برداشتم، و صورت گرد خاکستری رنگ و وصله پینه شده ام، همین طور حفره عظیم و گشوده دهانم را آشکار کردم. بعد، سرم را جلو بردم، چپکی نگاه کردم، و دست هایم را باز کردم. دارن جیغ کشید، تلو تلو خوران سر پا بلند شد، سکندری خورد و به طرف خروجی دوید. من گرومپ گرومپ دنبالش دویدم و همزمان با انگشت هایم به دیوار

از خود می‌راند. استیو هم با خشم از آنجا می‌رفت و قسم می‌خورد که از شیخ انتقام بگیرد.

آیا استیو، حالا که عامل اصلی کینه‌هایش - من، دارن شان - از سر راه برداشته شده بود، باز هم دنبال آن انتقام می‌رفت؟ آیا او وقتی بزرگ می‌شد، باز هم به مسیری می‌رفت که از زندگی عادی دور بشود و در دنیای شیخ‌واره‌ها بیفتد؟ آیا مقدر بود که او باز هم مثل بار اول زندگی کند - فقط با دشمن دیگری به جای دارن شان؟ یا نه، دنیا فرد دیگری را جایگزین استیو می‌کرد، مثل جابه‌جا شدن من با یکی دیگر؟

هیچ راهی وجود نداشت که این چیزها را بفهمم. فقط گذشت زمان می‌توانست به این سؤال‌ها پاسخ بدهد، و من آن قدر زنده نمی‌ماندم که تا آخر قصه او را ببینم. من دوران خودم را گذرانده بودم و این دوران تقریباً به آخر رسیده بود. حالا وقتش بود که برگردم، زندگی را برای دیگران آشکار کنم و برای آخرین بار وداع کنم.

اما پیش از آن - اقدامی زیرکانه برای بر هم ریختن نقشه‌های دیسموند تینی!

جنگ انداختم و آن را خراشیدم تا سر و صدای بیشتری به پا بشود. او وقتی به در رسید، از پله‌ها غلت خورد و پایین رفت. بعد، سرپا ایستاد و برای نجات جانش، با تمام سرعت فرار کرد.

من جلو پله‌های ورودی ایستادم تا کودکی خودم را تماشا کنم که برای رسیدن به جایی امن فرار می‌کرد. با ملایمت لیختن زدم باید همان جا می‌ایستادم و مراقب می‌ماندم تا او برود، اما مطمئن بودم که بر نمی‌گردد. او یکراست به طرف خانه می‌دوید، زیر لحاف و پتوهایش می‌پرید و آن قدر می‌نرزد تا خوابش می‌برد. صبح روز بعد - چون نمی‌دانست که استیو چه دسته‌گلی به آب داده است - به او زنگ می‌زد تا ببیند که حالش خوب است یا نه. وقتی او نمی‌دانست که آقای کریسلی کیست، هیچ دلیلی هم نداشت که از استیو بترسد، و استیو هم هیچ دلیلی نداشت که به دارن ظنین بشود. دوستی آنها مثل همیشه ادامه پیدا می‌کرد و اگرچه من مطمئن بودم که آنها اغلب درباره دیدارشان از سیرک عجایب حرف می‌زدند، اما دارن هیچ وقت به آنجا بر نمی‌گشت که عنکبوت بدزدد، و استیو هم هیچ وقت هویت واقعی آقای کریسلی را آشکار نمی‌کرد.

از ورودی ساختمان به داخل برگشتم و دوباره از پله‌های انتهای راهرو بالا رفتم تا به بالکن رسیدم. از آنجا استیو را تماشا کردم که مشغول بحث سرنوشت‌ساز خود با آقای کریسلی بود. او می‌خواست که دستیار شیخ شود. آقای کریسلی خونساز را امتحان می‌کرد و بعد، او را به خاطر اینکه خونی شیطانی و شرارت‌بار داشت



۱۹

حوادث کلیدی گذشته تغییرناپذیرند، اما افراد درگیر آن حوادث ممکن است تغییر کنند. ایوانا به من گفته بود که اگر به گذشته می‌رفت و آدولف هیتلر را می‌کشت، دنیا فرد دیگری را جایگزین او می‌کرد. حوادث بزرگ جنگ جهانی دوم، درست به همان شکلی که مقدر شده بود، پیش می‌رفت - فقط بازبچه‌های هدایت آنها تغییر می‌کرد بدون شک، تغییر افراد تغییرات موقتی در جریان حوادث پدید می‌آورد، اما این تغییرات چنان بزرگ نبودند که قدرت برتر جهان نتواند آنها را به مسیر اصلی بازگرداند.

من نمی‌توانستم جریان تاریخ را عوض کنم، اما می‌توانستم خود را از آن بیرون بکشم، و این همان کاری بود که با ترساندن دارن کوچولو انجام دادم. حوادث زندگی من در همان مسیر قبلی پیش می‌رفتند - بچه‌ای همخون می‌شد و به کوهستان اشیاخ می‌رفت، دست کوزدا اسمالت را رو می‌کرد، شاهزاده‌ای در جمع

اشباح می‌شد، و بعد به شکار ارباب شیخ‌واره‌ها می‌رفت. اما آن بچه، دیگر پسری نبود که من امشب ترسانده بودم. یکی دیگر - بچه‌ای دیگر - پایش را جای پای دارن شان می‌گذاشت.

از اینکه بچه دیگری را به جای خودم در مسیر دشوار زندگیم قرار می‌دادم، احساس بدی داشتم، اما دست‌کم می‌دانستم که او در انتها - در مرگ - پیروز خواهد بود. کسی که در جای من قرار می‌گرفت، مسیر زندگی مرا دنبال می‌کرد، ارباب شیخ‌واره‌ها را می‌کشت و در این مبارزه می‌مرد، و با مرگ او، امید می‌رفت که صلح برقرار شود. چون این بچه نمی‌توانست مسئول کارهای خودش باشد، پس از مرگ، روحش یگراست به بهشت می‌رفت - این دنیا خشن بود، اما من امیدوار بودم که منصف نیز باشد.

حتی شاید آن بچه یک پسر نباشد شاید یک دختر بچه جای مرا بگیرد! اجباری نبود که دارن شان جدید نسخه‌ای عینی از دارن شان قدیمی باشد. او می‌توانست از هر کشور یا با هر سابقه‌ای باشد. تنها چیزی که این بچه لازم داشت، کنجکاو و شدید و رگه‌هایی از سرکشی و نافرمانی بود. هرکس که دل و جرئت داشت تا شب، دیروقت، یواشکی از خانه بیرون برزد و به دیدن نمایش سیرک عجایب برود، می‌توانست به عنوان دستیار آقای کرپسلی، جای مرا بگیرد.

چون نقش من تغییر می‌کرد، نقش دیگران هم می‌توانست عوض شود. شاید دختر - یا پسر - دیگری نقش دبی را به عهده می‌گرفت، و یکی دیگر سام گروست می‌شد. شاید شب‌چی که به

داشت، همراه با کلی چیزهای پیش پا افتاده و جزئی.

ایوانا یادداشت‌های مرا ادامه داده و به روز کرده بود. آنها را حتماً از خانه‌ای که دبی و آلیس در آن ساکن بودند برداشته بود و بعد، همه چیزهایی را که در آن شب غرق در خون، شب نبرد نهایی من با استیو و مرگ من، رخ داده بود در آن نوشته بود. او سپس سال‌هایی را که در دریاچه ارواح عذاب می‌کشیدم، خیلی مختصر، و ماجرای نجات و تولد دوباره‌ام به صورت آدم کوچولو را با جزئیات بیشتر توضیح داده بود. ایوانا از این هم فراتر رفته و گفته بود که با بازگشت من چه اتفاقی می‌افتد و در چنین شبی من چگونه دارن اصلی را می‌ترسانم و...

من نمی‌دانم که او در صفحه‌های آخر این دفترها چه نوشته است. آنها را نمی‌خوانم. ترجیح می‌دهم که خودم افکار و کارهای نهایی خودم را کشف کنم. نه اینکه شرح آنها را در یک کتاب بخوانم!

بعد از آنکه استیو تماشاخانه را ترک کرد و آقای کریستی هم به سرداب زیرزمینی ساختمان رفت تا در تابوتش استراحت کند، من به جست‌وجوی آقای تال رفتم. او را داخل کاروانش پیدا کردم. درآمد آن شب را حساب می‌کرد. این کار را همیشه به‌طور مرتب انجام می‌داد. به گمانم، از معمولی بودن این کار ساده خوشش می‌آمد. در زدم و منتظر ماندم تا صدایم کند.

وقتی مرا دید، با سوءظن پرسید: «چی می‌خواهی؟» آقای تال

دست کوردا اسمالت کشته می‌شد، گاوپر پول نبود، و حتی شاید بچه دیگری جای استیو را می‌گرفت. شاید آقای کریسلی شبی نبود که در غار مکافات می‌مرد؛ شاید او زنده می‌ماند تا مثل مربی خودش، سبا فابل، شبی خردمند و بی‌استانی شود. حالا که شخصیت اصلی داستان زندگی من تغییر کرده بود، خود داستان هم می‌توانست به موقعیت‌های دیگری تبدیل شود.

اما همه اینها حدس و گمان بودند. تنها مسئله قطعی این بود که آن پسر، پسری که من قبلاً بودم، حالا می‌توانست زندگی عادی خود را دنبال کند. او به مدرسه می‌رفت، مثل هر بچه دیگری بزرگ می‌شد، کار پیدا می‌کرد، و احتمالاً روزی برای خودش خانواده تشکیل می‌داد. همه چیزهایی را که دارن اصلی از دست داده بود، دارن جدید از آنها برخوردار می‌شد. من رهایی، وجود انسانی‌اش را به او داده بودم. و حالا فقط می‌توانستم دعا کنم که او از این زندگی بیشترین بهره را ببرد.

چیزهایی که داخل لباس من دوخته شده بودند، دفترهای خاطراتم بودند. تا جایی که یادم می‌آید، من همیشه دفتر خاطرات داشتم. همه چیز را در آنها ثبت کرده بودم. رفتن به سیرک عجایب، دستیاری آقای کریسلی، دوره‌ای که در کوهستان اشباح گذراندم، و جنگ زخم‌ها و شکار ارباب شیخ‌واره‌ها، درست تا آخرین شبی که در مبارزه مهم و نهایی‌ام با استیو رو در رو شدم. همه اینها در آن دفترها بود؛ هر چیزی از زندگیم که اهمیت

هیچ وقت غافلگیر نمی شد و تعجب نمی کرد، به خصوص از دیدن یک آدم کوچولو.

دفترچه های خاطراتم را به طرفش گرفتم. او با احتیاط نگاهی به دفترها انداخت، اما به آنها دست نزد.

پرسید: «این یک پیغام از دیسموند تینی است؟» سری گردتم را تکان دادم. «پس چی...؟» چشم هایش گشاد شدند. فریاد زد: «نه! نمی تواند آن باشد!» کلاه لباس مرا عقب زد. من بعد از ترساندن دارن کوچولو، دوباره آن را روی سرم کشیده بودم. و خیلی دقیق، قیافه ام را برانداز کرد.

بعد از مدتی، نگاه نگران آقای تال جایش را به یک لبخند داد. او پرسید: «این کار خواهرم است؟» سر زمختم را کمی تکان دادم. «من فکر می کردم که او هیچ وقت گیر نمی افتد» زیربلی اضافه کرد: «تصور می کنم این چیزی بیشتر از رهایی روح تو باشد، اما اصرار نمی کنم که به من اطلاعات بدهی. به خاطر همه چیز، بهتر است که ندانم.»

من دفترها را بالا گرفتم و تکان دادم تا آقای تال آنها را بگیرد. اما او باز هم به آنها دست نزد و گفت: «مطمئن نیستم که سر در بیاورم.»

به اسم - دارن شان - که با خطی خرجنگ قورباغه روی جلد دفتر اول نوشته شده بود، و بعد به خودم اشاره کردم. دفتر را باز کردم و گذاشتم او تاریخ و خط های اولش را بخواند. بعد، با عجله ورق زد تا به جایی رسیدم که به دیدن سیرک عجایب رفته بودم و

اتفاقات آنجا، وقتی او ماجرای را می خواند که من از بالای بالکن دیده بودم، من به بالا اشاره کردم و سرم را محکم تکان دادم. آقای تال نخودی خندید و گفت: «اوه، می دانم. ایوانا فقط روح تو را نجات نداده. او خود قدیمی تو را هم به زندگی معمولی برگردانده.»

خوشحال از اینکه بالاخره قضیه را فهمیده بود، لبخند زد. بعد دفترها را بستم، روی جلد آنها ضربه زد و دوباره دستم را به طرف آقای تال دراز کردم. این بار، او دفترها را گرفت.

با ملایمت گفت: «حالا نقشه ات برایم روشن شد. تو می خواهی که دنیا از این باخبر بشود، اما نه حالا. حق با توست. اگر الان قضیه برملا بشود، ممکن است سگ های آشوب ناگهان آزاد بشوند. اما اگر موضوع بعداً روشن بشود، حوالی زمانی که تو می میری، این می تواند فقط روی زمان حال و آینده اثر بگذارد.»

دست های آقای تال خیلی سریع حرکت کرد و دفترها ناپدید شدند. او گفت: «من تا وقتی که اوضاع مناسب باشد، آنها را جای امنی نگه می دارم. بعد، آنها را برمی گردانم. برای کی بفرستم؟ یک نویسنده؟ یک ناشر؟ برای کسی که شده ای؟»

وقتی این را گفت، فوری سر تکان دادم.

گفت: «بسیار خوب. من نمی توانم بگویم که او با این یادداشت ها چه کار می کند. شاید فکر می کند که اینها شوخی اند یا اصلاً نفهمد که تو از او چی می خواهی. اما من کاری را که تو می خواهی انجام می دهم.» می خواست در را ببندد. اما یک لحظه صبر کرد و ادامه

داد. البته در این زمان، من تو را نمی شناسم و حالا که تو خودت را از محدوده زمان اصلی ات بیرون کشیده ای، هیچ وقت تو را نخواهم شناخت. اما احساس می کنم که ما دوستیم.» دستش را جلو آورد و ما با هم دست دادیم. او به ندرت با کسی دست می داد. زمزمه کرد: «موفق باشی، دوست من. امیدوارم همه ما موفق باشیم.» بعد فوری ساکت شد و در را بست. و مرا تنها گذاشت تا به جای خلوتی بروم که تنها باشم. و بمیرم.

من حالا می دانم که چرا ایوانا آن قدر درباره بی علافگی آقای تینی به ادبیات و داستان خواندن حرف می زد. تینی با کتاب ها کاری نداشت. به هیچ قصه یا داستان تخیلی توجه نمی کرد. اگر سال ها بعد (از زمان حال)، دارن شان بزرگسال به فکر انتشار مجموعه داستانی از اشباح می افتاد، آقای تینی از آنها باخبر نمی شد. همه حواس او متوجه جای دیگری بود. کتاب ها منتشر و خوانده می شدند، و اگرچه اشباح کتاب خوان های پرشوری نبودند، خبر این ماجرا حتماً به گوششان می رسید.

زمانی که جنگ زخم ها به شکلی محتاطانه متوقف می شد و رهبرهای هر دو طرف جنگ سعی می کردند عنصر صلح امیز جدیدی به وجود بیاورند، یادداشتهای من به امید شناس اشباح در کتابفروشی های سراسر دنیا پخش شده بود. در آن زمان، اشباح و شیخ واره ها می توانند قصه من را بخوانند (یا اگر بی سواد باشند، آن را بدهند یکی برایشان بخواند)، آنها یا این داستان،

خیلی بیشتر از آنچه تصورش را می کردند، درباره آقای تینی اطلاعات به دست می آورند. آنها به طور دقیق می بینند که او واقعاً چقدر در اوضاع دجلالت می کند، و اثر نقشه اش برای ویران کردن دنیای آینده باخبر می شوند. من مطمئنم که آنها با سلاح دانش، و به کمک اتحادی که بچه های ایوانا به وجود می آورند، به یکدیگر می پیوندند و برای جلوگیری از عملی شدن نقشه آقای تینی، هر کاری که از دستشان بر بیاید انجام می دهند.

آقای تال یادداشتهای من را برای دارن شان بزرگسال می فرستد. من فکر نمی کنم که او چیزی را از خودش به آنها اضافه کند. جرئت ندارد که این طوری در کار گذشته دخالت کند. ممکن است دارن بزرگسال یادداشت هایم را رد کند، آنها را به عنوان یک شوخی خیلی عجیب، به کلی از بین ببرد، و هیچ از آنها استفاده نکنند. اما با شناختی که از رفتار خودم دارم (که الان خیلی عجیب و غریب به نظر می آید) فکر می کنم او همین که یادداشت ها را بخواند، آنها را به همان شکلی که هستند می پذیرد. من دوست دارم باور کنم که همیشه ذهن روشنی داشته ام.

اگر من بزرگسال این یادداشت ها را تا آخر بخواند و حقیقی بودن آنها را باور کند، خودش می فهمد که باید چه کار کند. دوباره آنها را، با نام های غیرواقعی بنویسد. تا آدم های درگیر این ماجرا با واکنش ها و برخوردهای ناخوشایند روبه رو نشوند، حوادث را به صورت قصه در بیاورد. یادداشت های خسته کننده تر را حذف کند، کمی چاشنی تخیل به آنها بزند و داستانی پرحادثه بسازد. و بعد،

شاید من فقط خیالبافی می‌کنم، اما این ممکن است اتفاق بیفتد. من شاهدم که چیزهای عجیب اتفاق افتاده‌اند به همین خاطر می‌گویم: برو دنبالش، دارن! رؤیاهایت را دنبال کن. افکارت را در نظر داشته باش و با آنها همراه شو. سخت کار کن. یاد بگیر که خوب بنویسی. من جلوتر منتظر می‌مانم تا ببینم که تو به عجیب‌ترین و پیچیده‌ترین قصه‌ای که در عمرت شنیده‌ای چه می‌کنی. کلمات قدرت تغییر آینده و عوض کردن دنیا را دارند. من فکر می‌کنم که ما با هم می‌توانیم کلمات درست را پیدا کنیم. حالا که فکرش را می‌کنم، حتی می‌توانم خط اول کتاب را به تو پیشنهاد بدهم تا تو در این مسیر طولانی و پیچ در پیچ راه بیفتی. شاید آن خط اول چیزی مثل این باشد: «من همیشه از عنکبوت‌ها خوشم می‌آمد و...»

وقتی همه این کارها را کرد، آنها را بفروشد باید یک ناشر پیدا کند و وانمود کند که این یک اثر تخیلی است. آن را بدهد منتشر کنند؛ حسایی برایش تبلیغ کند؛ و در هر کشوری که بتواند، آن را پخش کند تا این خبر منتشر بشود و احتمال اینکه اشباح و شیخ‌واره‌ها به آن توجه کنند، بالا برود.

آیا من واقع‌بین هستم؟ بین خاطرات روزانه و یک داستان، تفاوت زیادی وجود دارد. آیا دارن شان انسان توانایی آن را دارد که خواننده‌ها را جلب کند و قصه‌ای بنویسد که آنها می‌خکوبش بشوند؟ آیا او می‌تواند قصه‌هایی آن قدر قوی بنویسد که بچه‌های دنیای شب هم به آن توجه کنند؟ نمی‌دانم. من وقتی بچه بودم، خیلی خوب قصه می‌نوشتم، اما راهی وجود ندارد که بفهمم وقتی بزرگ می‌شوم، کارم چطور است. شاید دیگر هیچ چیز نخوانم، شاید نخواهم. یا نتوانم که چیزی بنویسم.

اما من به رخ دادن بهترین چیزها امید بستم. من امیدوارم که دارن کوچولو، فارغ از سرنوشت تاریکش، مدام بخواند و بنویسد. اگر بخت شبحی واقعاً یارم (یارمان) باشد، شاید حتی پیش از آنکه آقای تال یادداشت‌ها را برای آن دارن بفرستد، او خودش یک نویسنده بشود. اگر او قبلاً نویسنده شده باشد، همه چیز عالی می‌شود. او می‌تواند قصه زندگی من را فقط با عنوان یکی دیگر از کارهای تخیلی خودش منتشر کند، و بعد دوباره مشغول نوشتن داستان خودش بشود؛ و هیچ‌کس هم - غیر از آنهایی که واقعاً درگیر جنگ‌زخم‌ها هستند - هیچ وقت متوجه تفاوتی بین آنها نمی‌شود.



۲۵

روی سقف آن تماشاخانه قدیمی، به پشت دراز کشیده‌ام و آسمان زیبا را تماشا می‌کنم. سحر نزدیک است. ابرهای نازک به آرامی به سوی افق، رو به روشنی می‌روند. می‌توانم وجودم را حساس کنم که به سوی نابودی می‌رود. دیگر خیلی نمانده.

یک درصد هم مطمئن نیستم که فرایند بازسازی آقای تینی چگونه عمل می‌کند. اما به گمانم آن قدر می‌دانم که بفهمم چه اتفاقی در حال وقوع است. هارکات از بقایای کوردا اسمالت درست شده بود. آقای تینی جسم کوردا را گرفته و با آن آدم کوچولو درست کرده بود. بعد هارکات را به گذشته فرستاد. هارکات و کوردا نمی‌توانستند همزمان با هم وجود داشته باشند. یک جان می‌تواند از آن دو جسم باشد. یکی باید به نفع دیگری تسلیم می‌شد. کوردا به عنوان کوردای اصلی، خود به خود حق زندگی داشت. پس وقتی کوردا بعد از آن همه سال از دریاچه ارواح بیرون

کشیده شد، از هم گسیختگی جسم هارکات باید شروع می‌شد. اما این طور نشد. هارکات چند سال در زمان زندگی کوردا حاضر بود. همین باعث می‌شود که من تصور کنم آقای تینی قدرت حفاظت از آدم کوچولوها را، دست کم برای مدتی دارد، هر چند آنها را به گذشته‌ای می‌فرستد که صورت اصلی‌شان هنوز زنده است. اما او وقتی مرا به گذشته فرستاد، قصد نداشت که زحمت محافظت از من را نیز به خود بدهد. پس یکی از دو جسم - این یکی - به اجبار باید برود. من زاری نمی‌کنم. من از حضور کوتاه‌مدتم در شکل آدم کوچولو شکایتی ندارم. در واقع، قضیه مهم همین کوتاه بودن زندگی است! ایوانا با استفاده از همین کوتاهی زمان مرا نجات داده است.

وقتی کوردا برای دومین بار با مرگ روبه‌رو شد، آقای تینی به او گفت که روحش به دریاچه باز نمی‌گردد - او باید از این جهان مادی و عینی جدا می‌شد. اما من همین که بمیرم، روحم - مثل روح کوردا - فوری به بهشت پرواز خواهد کرد. خیال می‌کنم این کمی شبیه نرفتن به خانه "رو" در صفحه مونوپولی<sup>۱</sup> و ورود مستقیم به خانه "زندان" است، با این تفاوت که در اینجا، "رو" دریاچه ارواح است و "زندان" زندگی پس از مرگ.

سبکی غریبی را حس می‌کنم، طوری که انگار هیچ وزن ندارم. این احساس کم‌کم تشدید می‌شود. بدنم حل می‌شود، محو

۱. نوعی بازی که دارای صفحه خاصی با خانه‌ها و پیام‌های گوناگون، مانند "بانک"، "مالیات بر درآمد"، "به زندان برو" و... است و قواعدی شبیه لوتاریو داد و ستدهای عالی دارد.

زمانی جسمم بود، دور می‌شود. آن پیچک‌های نور دور یکدیگر می‌پیچند و بالا می‌روند تا به ستاره‌ها و حقیقت آن سوی ستاره‌ها برسند.

حالا تقریباً چیزی از من باقی نمانده است. لباس‌هایم به کلی فرو ریخته‌اند. اما آخرین رگه‌های روحم بالای سقف و لباس‌ها شناورند. به خانواده‌ام، دبی، آقای کریسلی، استیو، آقای تینی و همه کسانی فکر می‌کنم که می‌شناختم، دوستانشان داشتم یا از آنها می‌ترسیدم و متغیر بودم. چه عجیب! آخرین فکرم، خانم اکتاست. نمی‌دانم، عنکبوت‌ها هم به بهشت می‌روند؟

و حالا همه چیز تمام است. کار من با این دنیا به پایان رسیده است. آخرین اتم‌های جسمم با سرعتی بیش از سرعت نور، سقف تماشاخانه، شهر، و دنیا را ترک می‌کنند و دورتر و دورتر می‌روند. من رهسپار دنیای جدیدی هستم. به سوی ماجراهای جدید و حیاتی دیگر می‌روم. به دنیای آرامش! خداحافظ، دارن‌شان! دوستان و همپیمانانم، خداحافظ! فقط همین! ستاره‌ها مرا به سوی خود می‌کشند. انفجار فضا و زمان. گذشتن از سدهای واقعیت کهنه. جدا شدن، یکی شدن، حرکت به جلو. نقیسی روی لب‌های جهان. همه چیز، همه دنیاها، همه زندگی‌ها، همه چیز یک بار و هرگز. آقای کریسلی منتظر است. صدای خنده از آن سو. از آن دورها. دارم می‌روم... من... رفتم.

می‌شود. اما این حل شدن مثل آن تجزیه در استخر سبز غار آقای تینی نیست. این حل‌شدنی آرام و بی‌درد است، طوری که انگار نیرویی بزرگ، به کمک دو سوزن جادویی، گره‌های گوشت و استخوانم را یکی یکی باز می‌کند و رشته‌های وجودم را از یکدیگر جدا می‌کند.

بهشت چگونه جایی خواهد بود؟ نمی‌توانم به این سؤال پاسخ دهم. حتی نمی‌توانم حدس بزنم. تصور می‌کنم بهشت جایی رها از زمان است که ارواح همه دوره‌ها در آن جمع‌اند، دوستی‌های قدیم تازه می‌شود، و آشنایی‌های جدیدی به وجود می‌آید. فضا وجود ندارد، حتی جسم نیست، فقط افکار و تصورات است. اما هیچ دنیایی برای اثبات این موضوع ندارم. این فقط تصویری است که من از بهشت برای خودم می‌سازم.

اندک انرژی باقیمانده در وجودم را جمع می‌کنم و یک دستم را بالا می‌برم. حالا می‌توانم ورای آن گوشت خاکستری را ببینم، می‌توانم ستاره‌ها را ببینم که آن سوی عضلات و استخوان‌هایم چشمک می‌زنند. لبخند می‌زنم و لب‌هایم کش می‌آیند. لب‌ها از صورتم بیرون می‌روند و به لبخندی بی‌پایان و نامحدود تبدیل می‌شوند.

همچنان که جسمم قدرت نگهداری لباس‌ها را از دست می‌دهد، ردهایم شل می‌شوند و پایین می‌افتند. اتم‌های جسمم مثل بخار بالا می‌روند. روحم ابتدا مثل پیچک‌هایی نازک و بعد همچون جریان بزرگی از همه رنگ‌های رنگین‌کمان، از جایی که